



سرفد خود انبید

شرح گزیده غزلیات شمس

دکتر رضا اشرف زاده

دہ خیریت مسرت و رضا شرف زادہ

پیشانی

卷一百一十五

16

... آسمان ، جرعه نوش جام اوست و آفتاب از وجود او زربفت پوش ،
این شور و مستی و این سوز عارفانه‌ی او وقتی که با کلمات آتشینی
که در وزنی آهنگین و زیبا ریخته شده ، همراه می شود ، آن چنان
محیط گرم و پرشوری ایجاد می کند که خواننده را
چون او و همه‌ی مریدانش ، به چرخش و گردش می اندازد
و همراه با خود مولوی می سراید :

دست قشایم چو شجر ، چرخ زنان همچو قمر
چرخ من از رنگ زمین پاک تر از چرخ سما

تاسیس ۱۳۷۶
کتابخانه تخصصی اندیشه

تاسیس ۱۳۷۶
کتابخانه تخصصی اندیشه



نشر روزگار ■ ۷۶

سرود خورشید

۱۳۶۷
« شرح گزیده‌ی دیوان سمنس »
انتشارات

دکتر رضا اشرف‌زاده

نشر روزگار

۱۳۷۹

مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق.

[شمس تبریزی، برگزیده]

سرود خورشید: «شرح گزیده‌ی دیوان شمس» / گزینش و

گزارش رضا اشرف‌زاده؛ بازخوانی و تصحیح محمد عزیزی. - تهران:

نشر روزگار، ۱۳۷۹.

۲۷۲ ص.

ISBN 964-5758-08-4

... ریال:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه: ص. ۲۷۱-۲۷۲.

۱. شعر فارسی - قرن ۷ق. الف. اشرف‌زاده، رضا، ۱۳۲۶ -

گ. د. / ب. عزیزی، محمد، ۱۳۳۵ - / مصحح. ج.

ش. / د. عنوان: شمس تبریزی، برگزیده.

PIR ۵۰ ۸ فا ۱ / ۳۱

الف ب / ش ۸۴۹ م

۱۳-۱۰۰-۷۹ م

نایخانه ملی ایران



نشر روزگار

سرود خورشید

دکتر رضا اشرف‌زاده

ویرای جلد: ساعد مشکینی

چاپ: اول، ۱۳۷۹

صفحات: ۵۰۰

حروف‌چینی: نشر روزگار

لیتوگرافی: گلفام

چاپ: چاپخانه

میدان امام حسین (ع) - خ. ۱۷ شهریور - پایین‌تر از چهارراه صفا -

پلاک ۳۸۳ - تلفن: ۷۵۳۸۵۳۳ - دفتر مرکزی: ۳۷۲۱۳۸۴

شابک: ۹۶۴-۵۷۵۸-۰۸-۳

ISBN 964-5758-8-4

به یاد امید زندگی ام،

« امید اشرف زاده »

قُرَّة العینِ من، آن میوه دل، یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.

« اشاره »

غزل‌های مولوی - موسوم به «غزلیات شمس» - که در نوع خود بی‌نظیر و به لحاظ درونمایه و جوشش و جنبش، شگفت‌انگیز و حیرت‌آورند، نشانه‌هایی بس روشن از دیدار عاشق با معشوقند. دیداری سرشار از شور و شعف، غوغا و شادمانی که کمتر کسی جز خود وی قادر به درک و توصیف و تعبیر آن‌هاست.

مولوی که از این دیدار، خود به لذتی شگرف و پایدار دست یافته است، روبه مردمی که غرق در روزمرگی و در نتیجه تباه کردن گوهر گران‌بهای عمر خویشند، از سر مهر و شفقت فریاد می‌زند:

- هان ای مردم! آگاه باشید هر کس که روی معشوق را ببیند، عقلش مهار خویش را از دست خواهد داد، روبه شوریدگی خواهد گذاشت و خلق و خوی و عادات روزمره‌اش دگرگون خواهد گشت.

چنین کسی - به یقین - دست از تعلقات دنیوی - و هر آنچه غیر معشوق است - خواهد شُست. دکان بی‌رنگ و روی زندگی فانی دنیوی را ویران خواهد کرد و همچون آبی که در جوی روان است - دیوانه‌وار و خستگی‌ناپذیر، «بر روی و سر» روبه جلو خواهد غلتید و در جستجوی معشوق خواهد دوید.

چنین کسی در راه عشق، «مجنون» و همچون فلک، سرگشته و حیران خواهد شد... آری هر کس که «هندو»ی معشوق شود، خورشید فلک، چاکر و دلش «دستنبو»ی خداوند خواهد گشت.

عشق معشوق سینه‌ها را زخم و خواب و خیال آدمی را آشفته می‌کند و در عین حال به وی حیات تازه‌ای می‌بخشد.



شادمانی مولوی از شوقِ درکِ حضور معشوقِ ازلی و ابدی و دست‌افشانی و پایکوبی
و ترانه‌خوانی صمیمانه و بی‌باکانه‌ی او از شدت این شادمانی، در طول تاریخ ادبیات
ایران - و بلکه جهان - بی‌بدیل و تعبیر و تفسیر او از آدمی، اندیشه و حیات او،
منحصربه‌فرد است:

«مردگی کفر و زندگی دین است هرچه گویند، مغزِ آن این است»

«عشق درآمد از درم، دست نهاد بر سرم
دید مرا که بی‌توم، گفت مرا که: «وای تو»

«بشورو و سیمای خود درنگر که آن یوسفِ خوب سیما تویی»
«غلط! یوسفی تو و یعقوب نیز مترس و بگو هم زلیخا تویی!»

و ...



استاد ارجمند جناب آقای دکتر «رضا اشرف‌زاده» برای این کتاب یکصد و شصت و
هشت (۱۶۸) غزل را برگزیده و شرح کرده بود و من - البته با اجازه و مشورت خود
ایشان - برای «دانشجویی» تر شدن حجم و قیمت کتاب مجبور شدم دست به گزینش
مجدد بزنم و حاصل کار، همین یکصد و چهارده (۱۱۴) غزلی شد که در برابر شماست.
امید که مورد قبول قرار گیرد.

محمد عزیزی

تهران - ۱۳۷۹/۵/۱۷

فهرست:

شماره‌ی صفحه

پیش‌گفتار

۱۳

مصراع اول

- | | |
|----|---|
| ۲۳ | ۱ - ای رستخیز ناگهان، وای رحمت بی‌منتها |
| ۲۷ | ۲ - ای دل! چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها |
| ۳۲ | ۳ - من از کجا؟ پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا |
| ۳۴ | ۴ - ای یوسف! آخر سوی این یعقوب نابینا بیا! |
| ۳۷ | ۵ - ای یوسف خوشنام ما! خوش می‌روی بر بام ما |
| ۳۹ | ۶ - یار مرا، غار مرا، عشقِ جگرخوار مرا |
| ۴۱ | ۷ - بالِپ او چه خوش بُود گفت و شنید و ماجرا |
| ۴۵ | ۸ - رستم ازین نفس و هوا - زنده بلا مرده بلا - |
| ۴۹ | ۹ - آه! که آن صدرِ سرا می‌نهد بار، مرا |

مصراع اول

شماره‌ی صفحه

- ۵۱ - ۱۰ - کار، تو داری صنما! قدر، تو، باری صنما
- ۵۳ - ۱۱ - رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را
- ۵۵ - ۱۲ - تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا؟
- ۵۷ - ۱۳ - آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
- ۵۹ - ۱۴ - ساقی ز شهراب حق، پرداز شرابی را
- ۶۲ - ۱۵ - زهی عشق! زهی عشق! که ماراست خدایا!
- ۶۴ - ۱۶ - تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را
- ۶۶ - ۱۷ - بروید ای حریفان! بکشید یار ما را
- ۶۸ - ۱۸ - باز بنفشه رسید، جانب سوسن، دوتا
- ۷۰ - ۱۹ - آمد بهار جان‌ها، ای شاخ تر به رقص آ
- ۷۲ - ۲۰ - در میان عاشقان عاقل مباد
- ۷۳ - ۲۱ - در هوایت بی‌قرارم روز و شب
- ۷۵ - ۲۲ - به جان تو! که مرو از میان کار، محسب
- ۷۷ - ۲۳ - چونک درآیم به غوغای شب
- ۷۸ - ۲۴ - آمده‌ام که تا به خود گوش‌کشان کشانمت
- ۸۰ - ۲۵ - آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت
- ۸۲ - ۲۶ - بیایید بیایید که گلزار دمیدست
- ۸۳ - ۲۷ - این خانه که پیوسته درو بانگ چفانه‌ست
- ۸۷ - ۲۸ - سماع، آرام جان زندگانست
- ۸۹ - ۲۹ - آن ره که بیامدم، کدامست؟
- ۹۰ - ۳۰ - ساریانا! اشتران بین سربه‌سر قطار، مست
- ۹۲ - ۳۱ - این چنین پابند جان، میدان کیست؟
- ۹۴ - ۳۲ - بنمای رخ، که باغ و گلستانم آرزوست
- ۹۸ - ۳۳ - هر نفس آواز عشق، می‌رسد از چپ و راست
- ۱۰۱ - ۴۴ - مرغ دلم باز پریدن گرفت
- ۱۰۲ - ۳۵ - گر جان عاشق دم زند، آتش در این عالم زند
- ۱۰۵ - ۳۶ - آب زیند راه را، هین که نگار می‌رسد

شماره‌ی صفحه

مصراع اول

- ۳۷ - بی‌گاه شد، بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد
 ۳۸ - آن کیست آن؟ آن کیست آن؟ کو سینه را غمگین کند
 ۳۹ - امروز خندانیم و خوش، کان بختِ خندان می‌رسد
 ۴۰ - بی‌همگان به سر شود، بی‌تو به سر نمی‌شود
 ۴۱ - رندان سلامت می‌کنند، جان را غلامت می‌کنند
 ۴۲ - سودای تو در جوی جان، چون آب حیوان می‌رود
 ۴۳ - هین سخن تازه بگو، تا دو جهان تازه شود
 ۴۴ - پیش از آن کاندلر جهان، باغ و می و انگور بود
 ۴۵ - صَنما! جفا رهاکن، کَرَم این روا ندارد
 ۴۶ - اندک اندک جمع مستان می‌رسند
 ۴۷ - مرگ ما هست عروسی ابد
 ۴۸ - در عشق زنده باید، کز مرده هیچ ناید
 ۴۹ - این عشق، جمله عاقل و بیدار می‌کشد
 ۵۰ - آه! که بار دگر، آتش در من فتاد
 ۵۱ - مرا عقیق تو باید، شکر چه سود کند؟
 ۵۲ - آمد بهار خرّم و آمد رسولِ یار
 ۵۳ - مکن یار، مکن یار، مروای مَه عیار
 ۵۴ - ای صبا! حالی ز خَدّ و خال شمس الدّین بیار
 ۵۵ - داد جارویی به دستم آن نگار
 ۵۶ - عقل، بندِ ره‌روانست، ای پسر!
 ۵۷ - ای جانِ جانِ جان‌ها! جانی و چیزِ دیگر
 ۵۸ - عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر
 ۵۹ - چنان مستم، چنان مستم من امروز
 ۶۰ - ساقی روحانیان! روح شدم، خیز خیز!
 ۶۱ - حالِ ما بی‌آن مَه زیبا، مپرس
 ۶۲ - دامِ دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیری مش
 ۶۳ - رویش خوش و مویش خوش، وان طُرّه‌ی جعدینش

مصراع اول

شماره‌ی صفحه

- ۱۶۷ - ۶۴ - ما نعره به شب ز نیم و خاموش
- ۱۶۹ - ۶۵ - دوش رفتم در میانِ مجلسِ سلطان خورش
- ۱۷۱ - ۶۶ - من تَوَم، تو، منی، ای دوست، مرو از برِ خویش
- ۱۷۳ - ۶۷ - عقل آمد عاشقا! خود را بیوش
- ۱۷۴ - ۶۸ - بیا بیا که توی جانِ جانِ جانِ سماع
- ۱۷۶ - ۶۹ - باز از آن کوه قاف، آمد عنقای عشق
- ۱۷۸ - ۷۰ - عاشقی و آنگهانی نام و ننگ؟
- ۱۸۰ - ۷۱ - بانگ زدم نیم شبان: کیست در این خانه‌ی دل
- ۱۸۲ - ۷۲ - امروز، بحمدالله، از دی ترست این دل
- ۱۸۳ - ۷۳ - این بار من یکبارگی در عاشق پیچیده‌ام
- ۱۸۷ - ۷۴ - باز آمدم چون عید نو، تا قفل و زندان بشکنم
- ۱۹۰ - ۷۵ - ای با من و پنهان چو دل، از دل سلامت می‌کنم
- ۱۸۲ - ۷۶ - مُرده بدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم
- ۱۹۵ - ۷۷ - زین دو هزاران من و ما، ای عجب! من چه منم؟
- ۱۹۷ - ۷۸ - دوش چه خورده‌ای؟ بگو! ای بُت همچون شکرم
- ۱۹۹ - ۷۹ - مطربِ عشقِ اَبَدَم، زخمه‌ی عشرت بزَنم
- ۲۰۲ - ۸۰ - آمده‌ام که سر نهم، عشق تو را به سر برم
- ۲۰۳ - ۸۱ - تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی؟ نمی‌دانم
- ۲۰۵ - ۸۲ - رفتم به طبیب جان، گفتم که: ببین دستم
- ۲۰۷ - ۸۳ - صورتگر نقّاشم، هر لحظه بُتی سازم
- ۲۰۸ - ۸۴ - یک لحظه و یک ساعت، دست از تو نمی‌دارم
- ۲۱۱ - ۸۵ - بجوشید، بجوشید، که ما بحر شماریم
- ۲۱۲ - ۸۶ - ای دل، شکایت‌ها مکن، تا نشنود دلدار من
- ۲۱۴ - ۸۷ - پوشیده چون جان می‌روی، اندر میان جان من
- ۲۱۶ - ۸۸ - قصدِ جفاها نکنی و ربکنی با دل من
- ۲۱۸ - ۸۹ - سیر نمی‌شوم ز تو، نیست جز این گناه من
- ۲۲۰ - ۹۰ - دوش چه خورده‌ای؟ دلا! راست بگو، نهان مکن

شماره‌ی صفحه

مصراع اول

- ۲۲۳ - ۹۱ - چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
- ۲۲۵ - ۹۲ - کاشکی از غیر تو، آگه نبودی جان من
- ۲۲۷ - ۹۳ - صنما، بیار باده، بنشان خمارِ مستان
- ۲۲۹ - ۹۴ - رَو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن
- ۲۳۱ - ۹۵ - با من صنما، دل، یک دله کن
- ۲۳۳ - ۹۶ - ای عاشقان، ای عاشقان! آن کس که بیند روی او
- ۲۳۶ - ۹۷ - حیلِت رها کن عاشقا! دیوانه شو! دیوانه شو!
- ۲۳۹ - ۹۸ - ای تن و جان بنده‌ی او، بندِ شکر خنده‌ی او
- ۲۴۱ - ۹۹ - سنگ شکاف می‌کند در هوس لقای تو
- ۲۴۳ - ۱۰۰ - خوش خرامان می‌روی، ای جانِ جان، بی من مرو
- ۲۴۵ - ۱۰۱ - من بی خود و تو بی خود، ما را که برد خانه
- ۲۴۷ - ۱۰۲ - ای دو چشمست جادوان را نکته‌ها آموخته
- ۲۴۹ - ۱۰۳ - پیغام زاهدان را، کآمد بلای توبه
- ۲۵۱ - ۱۰۴ - باده بده ساقیا! عشوه و بادم مده
- ۲۵۲ - ۱۰۵ - ساقی جان! غیر آن، رطلِ گرانم مده
- ۲۵۴ - ۱۰۶ - هم نظری، هم خبری، هم قمران را قمری
- ۲۵۶ - ۱۰۷ - تو نه چنانی که منم، من نه چنانم که تویی
- ۲۵۷ - ۱۰۸ - کجایید ای شهیدانِ خدایی!
- ۲۵۸ - ۱۰۹ - ای وصل تو آبِ زندگانی
- ۲۶۱ - ۱۱۰ - گفתי: «شکار گیرم، رفتی شکار گشتی
- ۲۶۴ - ۱۱۱ - جان و جهان! دوش کجا بوده‌ای؟
- ۲۶۵ - ۱۱۲ - ای بُرده اختیارم، تو اختیار مایی
- ۲۶۷ - ۱۱۳ - بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
- ۲۶۸ - ۱۱۴ - تماشا مرو! نک تماشا تویی
- ۲۷۱ - ۱۱۵ - منابع و مأخذ

« پیش‌گفتار »

زین دو هزاران من و ما، ای عجب! من چه منم؟

گوش بنه عربده را، دست منه بر دهنم

چون که من از دست شدم، در ره من شیشه منه

ور بنهی، یا بنهم، هرچه بیابم شکنم

دیوان شمس

جلال‌الدین محمد، مولوی بلخی رومی، بدون شک یکی از اعجوبه‌های بشریت است، وسعت اندیشه، همراه با شور و حال و عشق و شوق، از او مردی ساخته است که نظیری برای او کمتر می‌توان یافت. مثنوی معنوی او، جهان‌اندیشه‌ی عرفان اسلامی است و دیوان شمس او، دریای خروشان‌ی است که موج می‌زند و می‌توفد و درهم می‌ریزد، می‌چرخاند و می‌رقصاند و انسان صاحب ذوق را از دام خاکی زمین، برمی‌کند و او را چرخ‌زنان، تا اوج آسمان، در ورای هست و نیست می‌برد و به گردش و چرخش،

وامی دارد، خود او نیز چون گردبادی لطیف، به همه چیز و همه کس، شور و حال می‌بخشد و آن‌چنان شور و مستی از خود نشان می‌دهد که باده را مستی می‌بخشد و قالب‌ها را هستی:

باده از ما مست شد، نی ما ازو قالب از ما هست شد، نی ما ازو
 باده در جوشش، گدای جوش ماست
 چرخ در گردش، گدای هوش ماست

«آسمان، جرعه‌نوش جام» اوست و «آفتاب از جود او زربفت‌پوش»، این شور و مستی و این سوزِ عارفانه او، وقتی که با کلمات آتشی‌نی که در وزنی آهنگین و زیبا ریخته شده، همراه می‌شود، آن‌چنان محیط گرم و پرشوری ایجاد می‌کند که خواننده را، چون او و همه‌ی مریدانش، به چرخش و گردش می‌اندازد و همراه با خود مولوی می‌سراید:

دست‌فشانم چو شجر، چرخ‌زنان همچو قمر
 چرخ من از رنگ زمین پاک‌تر از چرخ سما

مولوی در این چرخ‌زدن‌ها - که به تقلید از چرخ فلک است - از هرچه و هرکه رها می‌شود، پیراهن هستی را از تن برمی‌کند و دست‌افشان و پای‌کوبان می‌سراید:

رستم ازین نفس و هوئی، زنده بلا مرده بلا

زنده و مرده وطنم نیست به‌جز فضل خدا

رستم ازین بیت و غزل، ای شه و سلطان ازل

مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب پیر

پوست بود، پوست بود درخور مغز شعرا

جالب این جاست که مولوی، در این پای‌کوبی، نه تنها پای بر سر هستی می‌زند و دستی بر جهان می‌افشاند، که گاه سنت‌های شعری را نیز لگدکوب می‌کند و از خمیره‌ی آن‌ها، شیوه‌ای بس تازه و بدیع می‌سازد که چشم هر صاحب‌نظرِ سختگیری را خیره می‌کند و او را به حیرت می‌اندازد.

گاه غزلی را با وزنی خاص آغاز می‌کند، ولی در طی سرودن این غزل، آن را از آن وزن که شروع کرده است به وزنی دیگر می‌کشانند و سرانجام آن را با وزن آغازین، به پایان می‌برد. به این غزل توجه کنید که چگونه از وزنی به وزن دیگر رفته و باز به وزن اول برگشته است:

زهی عشق، زهی عشق، که ما راست خدایا!

چه نغز است و چه خوب است و چه زیباست، خدایا!

یقین گشت که آن شاه، در این عُرس، نهان است

که اسباب شکرریز، مهیاست، خدایا!...

... نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد؟

دم نایی است که بیننده و داناست، خدایا!...

غزل با وزن «مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن» یعنی «بحر هزج مثنیٰ مکفوف محذوف» آغاز شده است و پس از چند بیت، آن را به وزن «فَعْلَاتنْ فَعْلَاتنْ فَعْلَاتنْ» یعنی «بحر رمل مثنیٰ مخبون» کشانده است و جالب این است که در همین غزل و در بیت ذیل:

تن ار کرد زیانی ز غم سود و زیانی

ز توست این که دمیدی، نه ز سُرناست، خدایا!

مصراع اول، با عنایت به اختیارات عروضی، به وزن اول و مصراع دوم، به وزن دوم سروده شده است. این شکست سنت شعری، باید در همان جوش و خروش عارفانه و گردش و چرخش صورت گرفته باشد، زیرا وزن «مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن» به جهت داشتن دو هجای بلند در وسط و دو هجای کوتاه در دو طرف، حالتی ملایم و آرام و استغاثه‌گونه، به غزل داده است که غزل را برای بیان مطالب عاطفی و استدعا و خواهش آماده کرده، ولی وزن «فَعْلَاتنْ فَعْلَاتنْ فَعْلَاتنْ فَعْلَاتنْ» به واسطه‌ی دو هجای کوتاه که پشت سرهم آمده، به همراه دو هجای بلند در کنار هم، به غزل، وزنی ضربی داده که می‌توان با آن «ضربِ گرانی» گرفت و پای‌کوبی و دست‌افشانی را آغاز کرد. به همین جهت، مولوی، اغلب غزل‌های خود را که در این وزن سروده، گویا در مجلس سماع بوده است. یکی دیگر از سنت‌شکنی‌ها و فراهنجاری‌های مولوی در دیوان شمس، تغییر فرم و شکل غزل است. مولوی در بعضی از غزل‌ها، قافیه را به جای این که عمودی و در مصراع‌های دوم بگذارد، آن را افقی و در سه‌پاره‌ی بیت قرار می‌دهد و پاره‌ی چهارم را به صورت ترجیع - ردیف‌گونه - می‌آورد. البته قافیه را در بیت اول، مطابق معمول می‌آورد:

بی‌همگان به‌سر شود، بی‌تو به‌سر نمی‌شود

داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود

دیده‌ی عقل، مستِ تو، چرخه‌ی چرخِ پستِ تو
 گوش طرب به دستِ تو، بی‌تو به‌سر نمی‌شود
 جان ز تو جوش می‌کند، دل ز تو نوش می‌کند
 عقل خروش می‌کند بی‌تو به‌سر نمی‌شود

که از بیت دوم، قافیه را در سه‌پاره‌ی اول بیت قرار داده و پاره‌ی «بی‌تو به‌سر نمی‌شود» را به‌صورت ترجیمی - ردیف‌گونه - و با تکیه خاص، در پایان بیت آورده است. (چند غزل در دیوان شمس، چنین است.)

مولوی در دیوان شمس، نه‌تنها قالب و شکل را تغییر می‌دهد، که گاهی قوانین دستوری زبان پارسی را نیز زیرپا می‌گذارد و پایی بر سرِ آن می‌کوبد. مثلاً: از ضمیر، یا اسم، صفت برتر می‌سازد و البته این «برساخته‌ی» خود را به شیوه‌ای به‌کار می‌برد که زبان همه‌ی خُرده‌گیران و خُرده‌بینان را می‌بندد، زیرا هیچ کلمه‌ای را نمی‌یابند که به‌جای «برساخته‌ی» او بگذارند و همان معنی را از آن بگیرند. این غزل شاهد خوبی بر این مدّعاست:

در دو چشم من نشین، ای آن‌که از من، من‌تری
 تا قمر را وانمایم کز قمر روشن‌تری
 اندرآ در باغ، تا ناموس گلشن بشکند
 زان‌که از صد باغ و گلشن، خوش‌تر و گلشن‌تری
 وقتِ لطف، ای شمع جان، مانند مومی، نرم و رام
 وقتِ ناز، از آهنِ پولاد، تو آهن‌تری
 (علاوه بر این‌ها، مولوی سنت‌شکنی‌های دیگری نیز دارد.)

* * *

سخن از شورِ شعر مولوی بود که حاصل شور و التهاب درونی اوست، که هر غزلش، در آبی از این شور و حال می‌خورد و برمی‌آید. بخشی از شور شوق‌انگیز شعر مولوی، مربوط است به موسیقی شعر او.
 مولوی از هر وسیله‌ای برای آهنگین‌کردن شعرش استفاده می‌کند، از وزن و قافیه، قافیه‌های درونی، ردیف، تکرار و...
 درباره‌ی استفاده از وزن، پیش از این، اشارتی رفت و بزرگانی دانشمند، اوزان

گوناگون شعر او را بررسی و دسته‌بندی و شمارش کرده‌اند^۱ اما نکته‌ی جالب این است که همان‌طوری که مولوی، در مجالس سماع، وزن‌های بسیار آهنگین برمی‌گزیند، در حالات خاص دیگر، وزن‌های مناسب و سبک‌تری انتخاب می‌کند و شرح دل سوخته‌ی خود را با حالتی معصومانه و لبریز از خواهش و نیاز، بیان می‌کند، در این حال، کودکی معصوم را می‌نماید که همه‌ی نیاز خود را در قالب کلمات لطیف و موسیقایی می‌ریزد و عرضه می‌دارد:

ببستی چشم، یعنی وقت خواب است چه خوابست این؟! حریفان را جواب است
تو می‌دانی که ما چندان نپاییم ولیکن چشم مستت را شتاب است
جفا می‌کن! جفایت جمله لطف است خطا می‌کن! خطای تو صواب است

تو چشم آتشین در خواب می‌کن

که ما را چشم و دل، باری، کباب است

یا این غزل، که لطافت کلام را در وزنی کوتاه و با سوز درون آمیخته و با شُکری همراه با شکایت چنین سروده است:

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم مراد هم بجویم، ار توانیم
چو مؤمن، آینده‌ی مؤمن یقین شد چرا با آینه ما سرگرانیم؟
کریمان جان فدای دوست کردند سگی بگذار، ما هم مردمانیم
غرض‌ها تیره دارد دوستی را غرض‌ها را چرا از دل نرانیم؟
گهی خوشدل شوی از من، که میرم چرا مُرده‌پرست و خصم جانیم؟
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مُردم، آشتی کن! که در تسلیم، ما چون مُردگانیم

چو بر گورم بخواهی بوسه‌دادن

رُخم را بوسه ده، کاکنون همانیم!

استادی مولوی در دیوان شمس، از این جاست که هر حالت روحی را می‌تواند در قالب کلمات بریزد و در وزن متناسب با آن ارایه نماید. گیرودار و های و هویی که در غزل زیر وجود دارد، قابل تحسین است:

۱ - مرحوم مسعود فرزاد، چند مقاله در مجله‌ی «خرد و کوشش» چاپ دانشگاه شیراز، در این مورد دارد، که یکی از آن‌ها اوزان غزلیات شمس است.

آب زنسید راه را، هین که نگار می‌رسد
 مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
 راه دهید تار را، آن مه ده چهار را
 کز رخ نوربخش. او، نور نثار می‌رسد
 چاک شده است آسمان، غلغله‌ای است در جهان
 عنبر و مشک می‌دمد، سنجق یار می‌رسد...

که بیا و برو و داروگیر آمدن عزیز بزرگوار را استادانه تصویر می‌کند و به هر چیزی که در اطرافش دیده می‌شود، شور و حال و جان و روح می‌بخشد و همه را به حرکت و شوق وامی‌دارد و این شور و حرکت، مرهون وزن این غزل است «مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن».

اما ردیف‌هایی نیز که شاعر آورده است گاهی با همه‌ی سنگینی، به آهنگ و موسیقی شعر می‌افزاید. خصوصاً این که گاهی با تکیه‌هایی خاص، معنی ردیف تغییر می‌کند. در غزل زیر، ضمن این که ردیف «مستان سلامت می‌کنند» در همه‌ی مصراع‌ها آمده است، قافیه به صورت مثنوی در غزل آورده شده، یعنی هر دو مصراع در قافیه‌ای مشترک است و ردیف سنگین و طولانی را در آخر دارد:

زو آن زبایی را بگو، مستان سلامت می‌کنند
 وان مرغ آبی را بگو، مستان سلامت می‌کنند
 وان میر ساقی را بگو، مستان سلامت می‌کنند
 وان عمر باقی را بگو، مستان سلامت می‌کنند
 ای مه ز رخسارت خجل، مستان سلامت می‌کنند
 وای راحت و آرام دل، مستان سلامت می‌کنند...

یا در این غزل، با ردیف «لَا تُسَلِّمَ لَا نُسَلِّمَ» که با همه‌ی سنگینی ردیف، زیبا و خوش آهنگ جلوه می‌کند:

هرچه گویی از بهانه لَا تُسَلِّمَ لَا نُسَلِّمَ کار دارم من به خانه لَا تُسَلِّمَ لَا نُسَلِّمَ
 گفته‌ای: فردا بیایم، لطف و نیکویی نمایم. وعده است این بی‌نشانه، لَا تُسَلِّمَ لَا نُسَلِّمَ
 گفته‌ای: رنجور دارم، دل ز غم پرشور دارم
 این فریب است و بهانه، لَا تُسَلِّمَ لَا نُسَلِّمَ...

اما موسیقی اصلی غزل‌های مولوی به وسیله‌ی تکرار است، برگشت صوتی حروف یک

کلمه همراه با تأکیدی که اغلب تکرارها با خود دارد، شعر مولوی را به اوج موسیقایی می‌رساند و سبب می‌شود که ضربه‌های مکرر اصوات کلمات، در جای مناسب، موسیقیِ پرطنینی را به وجود آورد که خواننده را به چرخش و گردش وادارد و خون را در رگ‌ها سریع‌تر به جریان بیندازد. چند نمونه از این تکرارها مطلب را روشن‌تر می‌کند:

قصیدِ جفاها نکنی و ر بکنی با دلِ من وا دلِ من وا دلِ من وا دلِ من وا دلِ من
 قصد کنی بر تنِ من، شاد شود دشمنِ من وانگه از این خسته شود یا دلِ تو یا دلِ من

واله و شیدا دلِ من، بی‌سر و بی‌پا دلِ من
 وقتِ سحرها دلِ من، رفته به هر جا دلِ من

نمونه‌ی خوب تکرار قافیه و ردیف را در غزل ذیل می‌توان دید:

حیلت رهاکن عاشقا! دیوانه شو، دیوانه شو
 واندر دلِ آتش درآ، پروانه شو پروانه شو
 هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن
 وانگه بیا با عاشقان، همخانه شو همخانه شو

رَو سینه را چون سینه‌ها، هفت آب شوی از کینه‌ها
 وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

تکرار قافیه‌های درونی در غزل زیر، شعر را به شعرِ مسجع بدل کرده است و شیوه‌ی صدای کبوتر را توأم با حرکات او در هنگام غُریدن و چرخیدن به دور خود، چه خوب نشان داده است که در ضمن، تصویری از چرخ و نیم‌چرخ صوفیانه را در حالتِ سماع نمودار می‌کند:

یار مرا، غار مرا، عشق جگرخوار مرا یار تویی، غار تویی، خواجه نگه‌دار مرا
 نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی سینه‌ی مشروح تویی، بر درِ اسرار مرا
 نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی
 مرغِ کِه طور تویی، خسته به منقار مرا...

هر بیت، دو نیم‌چرخ در اول و سه چرخ تمام دارد که مشخص می‌کند، مولوی، حتماً و حتماً این غزل را در مجلس سماعی سروده است.

علاوه بر همه‌ی این‌ها، مولوی از موسیقی کلمات نیز به‌طور شایانی استفاده می‌کند، استفاده‌ی او از موسیقی کلمات، تا استفاده‌ی حافظ شیرازی از این مقوله، تفاوت فاحش دارد، موسیقی شعرِ حافظ، بسیار نرم و ملایم و مانند سمفونی زیبایی است که با نرمی

آغاز می‌شود و کم‌کم و به تدریج اوج می‌گیرد و روح را با ظرافت‌های دنیای درون آشنا می‌کند و بعد، آرام‌آرام، انسان را به نقطه‌ی اول برمی‌گرداند و در این برگشت و سفر روحانی، لذتی در روح آدمی می‌نشانند که ساعت‌ها، آن لذت را در روح خود مزمره می‌کند.

اما غزل مولوی، مانند موسیقی پرهیاهویی است که خون را در رگ‌ها می‌دواند و انسان را به شور و چرخ و می‌دارد، و وقتی که غزل تمام می‌شود، انسان احساس می‌کند که هنوز میل به چرخیدن دارد و مدت‌ها بعد از اتمام غزل، خود را در دَوَران می‌بیند، به تعبیر دیگر، غزل حافظ، چون رودخانه‌ی عمیقی است که در دشت، جاری است، آرام و با تَرَنَم ملایم در حرکت است و زمزمه‌ای دلنشین دارد و همه‌کس را به شنآوری در خود می‌خواند - به شرط آن که به عمق این رودخانه شیرجه نزنند و خود را از جریان تند و عمیق آب در ژرفای آن، نگه‌دارد.

و غزل مولوی، چون رودخانه‌ی خروشان‌ی است که از قلّه‌ی کوه، با شیب تند در جریان است، می‌خروشد و می‌کوبد و درهم می‌ریزد و حرکت می‌کند و به کسی اجازه‌ی شناگری در خود را نمی‌دهد. جزر و مدّ غزل زیر، با توجه به موسیقی کلمات، این حالت را نشان می‌دهد:

آه! که آن صدر سرا می‌ندهد بار مرا می‌فکند محرم جان، محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و قَرَش، آتش تیز نظرش پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا
گفت مرا: مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فَرِ تو کو؟ رنگ کجا ماند و بو، لحظه‌ی دیدار مرا
غرقه‌ی جوی کرمم، بنده‌ی آن صبحدمم کان گُل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا
هرکه به جوبار بُود، جامه بر او بار بُود
چند زیان است و گران، خرّقه و دستار مرا...

موسیقی شعر مولوی، فراتر از این است که گفته شد و فرصت دیگری می‌طلبد.

* * *

یکی دیگر از سنت‌شکنی‌های مولوی، علاوه بر تجاوز غزل از تعداد معمول است - که باید بین ۷ تا ۱۳ بیت باشد - آوردن حکایات و تمثیل‌هایی در غزل است. معمولاً غزل، با توجه به این که حسب حال است و قالبِ عواطف درونی و سوز و سازهای آنی و غلبه‌ی موضعی حال، گفتن قصّه و حکایت را بر نمی‌تابد. آوردن تمثیل در غزل، آن را تا حدودی از رواج احساسات شاعرانه و عارفانه، بیرون می‌آورد و رنگ‌روایت به آن می‌دهد.

مولوی، در بعضی از غزل‌های خود، غزل را به داستان‌سرایی کشانده است. در غزلی با مطلع

ای دل! چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها
زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا

که مولوی، در اول غزل، با غیرتی عارفانه، دو سوی حق و بنده را در مقابل هم قرار می‌دهد و با لحنی سرزنش‌آمیز، می‌گوید:

زان سوی او چندان کرم، زین سو، خلاف و بیش و کم

زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد

زان سوی او چندان کشش، چندان چشش، چندین عطا
چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود
چندین کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا...

بعد از این دوسونگری و شماتت و سرزنش «این سو» در مقابل «آن سو» مولوی از کشته شدن در راه دوست سخن می‌گوید که «هر که شد گشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد.» و بالاخره تکلیف «این سو» و «آن سو» را تعیین می‌کند و با لحنی بسیار دلنشین، این کشاکش را چنین بیان می‌کند:

این سو، کشان سوی خوشان، آن سو، کشان با ناخوشان
یا بگذرد، یا بشکند کشتی در این گرداب‌ها

بعد از این مقدمه‌ی زیبا، خواننده‌ی شعرش را به دعا و ناله به درگاه دوست می‌خواند، زیرا:

دوست دارد یار، این آشفستگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

مثنوی

به دنبال این مطالب، مولوی داستان شعیب پیامبر و به دنبال آن داستان بایزید را می‌آورد و غزل را با همین داستان، به پایان می‌برد.

* * *

در باره‌ی این مجموعه، این نکته را متذکر می‌شوم که انتخاب و به‌گزینی از بین

اقیانوس دیوان شمس کاری بس مشکل و طاقت سوز است، ضمناً انتخاب غزلیاتی که با همه‌ی سلیقه‌ها جور باشد کاری مشکل‌تر، با توجه به این نکته‌ی اساسی که تمامی غزلیات شمس، غزل شور و حال و مجلس سماع نیست، علاوه بر آن، زبان خراسانی نیز - که زبان اصلی مولوی و زبان مثنوی و دیوان شمس است - با همه‌ی خشونت‌هایش، همه‌ی غزل‌ها را لطیف و دلنشین نکرده است، در کنار آن، بعضی از غزل‌های آهنگین، ورد زبان‌ها و در حافظه‌ها جای گرفته است که خواننده‌ی مجموعه‌ای از غزل‌های دیوان شمس متوقع است که غزل‌های ذهنی خودش را در آن داشته باشد. این همه، دست به دست هم می‌دهد و به گزین را مجبور می‌کند که گاهی حتی ذوق و سلیقه‌ی خود را کنار بگذارد.

اما در این مجموعه، با همه‌ی این مسایل، گردآورنده بر ذوق خود تکیه کرده است، ضمن این که در هر موردی ذوق و سلیقه‌ی دانشجویان را - که قشر اصلی مخاطبان‌اند - در نظر گرفته است.

هر غزل را - تا جایی که به نظر رسیده که باید شرح شود - شرح کرده و مشکلات را باز نموده و در پایان شرح مشکلات، وزن غزل تعیین و توضیحی کوتاه درباره‌ی محتوای کل غزل - آن‌جا که لازم بوده است - گفته شده است.

امید است که این کوشش ناچیز، مورد پسند ارباب ذوق و ادب قرار گیرد. واجب است که از همه‌ی عزیزان و دانشجویانی که مرا ترغیب به جمع‌آوری این مجموعه کرده‌اند تشکر و قدردانی کنم. از سرکار خانم دایی و خانم براتی و آقای براتی که در پاکت‌بندی کردن مسوده‌های بعضی از غزل‌ها مرا همراهی کرده‌اند نیز سپاسگزاری می‌نمایم.

از دوست دیرینه و دانشمند، نویسنده، شاعر و استاد گرانمایه آقای محمد عزیزی، که مشوق اصلی من - در گیرودار و هجوم غم‌های روزگار - برای ترتیب این وجیزه بوده و در گزینش برخی از این غزلیات با من همراهی کرده و زحمت تصحیح این متن را هم به دوش کشیده‌اند، تشکر می‌کنم و توفیق ایشان را در خدمت به ادب و فرهنگ این کشور، می‌ستایم.

مِنَ اللّٰهِ تَوْفِیْقٌ وَعَلِیْهِ التَّكْلَانِ

رضا اشرف‌زاده

بهمن‌ماه ۱۳۷۸



ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی‌منتها
 ای آتشی افروخته در بیشه‌ی اندیشه‌ها
 امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
 بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
 خورشید را حاجب توی، اومید را واجب توی
 مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها هم مبتدا
 در سینه‌ها برخاسته، اندیشه را آراسته
 هم خویش حاجت خواسته، هم خویشن کرده روا
 ۵ ای روح‌بخش بی‌بدل! وی لذت علم و عمل!
 باقی بهانه‌ست و دغل، کین علّت آمد وان دوا
 ما زان دغل کزین شده، با بی‌گنه در کین شده
 گه مسّ حورالعین شده، گه مست نان و شوربا
 این سُکرین، هِلّ عقل را وین نُقل بین هل نُقل را
 کز بهر نان و بقل را چندین شاید ماجرا
 تو بید صدرنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی
 وندر میان جنگ افکنی فی اِضْطِناعٍ لا یُری
 می مال پنهان گوش. جان، می نه بهانه بر کسان
 جان رَبِّ خَلِصْنی زنان واللّه که لاغست ای کیا
 ۱۰ خامش که بس مُستعْجِلَم، رفتم سوی پای غَلَم
 کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی درآمد، الصّلا!

ب ۱ - رستخیز ناگهان: هنگامه و قیام ناگهانی و غیر مترقبه. ناگهان (نا + گاه + ان پسوند زمان) با توجه به بیت مقطع (ساقی درآمد، الصّلا)، مولوی آمدن پیر و مراد را به «رستخیز ناگهان» - هنگامه‌ی بی‌هنگام - تعبیر کرده است که شور و مستی در دل‌ها می‌افکند.

— اندیشه‌ها: رسم الخط قدیم «اندیشه‌ها» مانند سین‌ها = سینه‌ها، کین‌ها = کینه‌ها.
 بیشه‌ی اندیشه‌ها، تعبیر بسیار زیبا و شاعرانه‌ای برای نشان دادن پهنه و وسعت
 اندیشه‌ها. تناسب بیشه و آتش و درگرفتن آتش به بیشه و به تبع آن سوختن و
 روشن کردن اندیشه‌ها و اضطراب‌ها، تناسبی زیباست.

ب ۲ - مفتاح: کلید. مفتاح زندان: کلید زندان و آزادی.

— مُستمند: مرکب از کلمه «مُست = ناله و زاری + مند» نالان، زار.

ب ۳ - خورشید را حاجب: حاجب خورشید، پرده‌دار خورشید. تعبیر زیبایی است
 برای ساقی، که وجودش پرده‌دار خورشید است و با بودن او خورشید جلوه‌ای
 ندارد.

— اؤمید: صورت قدیم و پهلوی کلمه‌ی «امید». این کلمه با همین تلفظ در کلمه‌ی
 «نومید» باقی مانده است.

ب - ۵ بی بَدَل: بی مانند.

— دَغَل: ناراستی، کژی.

— عَلت: بیماری. مرض.

«این»: اشاره به بهانه و دغل است و «آن» اشاره به مصراع اول.

ب ۶ - کَثِین: دوین، لوچ، کج نظر.

حُورالعین: برگرفته از قرآن مجید. زنان سپیدپوست سیاه چشم بهشتی.
 شوربا: آش شور، شوروا، غذای بیماران.

مستِ نان و شوربا: شیفته‌ی مسایل دنیوی و مادی.

ب ۷ - سُکر: مستی، شور. مولوی و عرفایی چون عطار و حافظ نیز در عرفان، پیرو
 مذهب سُکرند و معتقدند که این راه را با شور و مستی باید پیمود تا این راه
 پرخطر با از خود بی خودی و بی خویشی پیموده شود. مولوی در جای دیگر
 می‌گوید:

چون که خوش و مست شدم در ره من شیشه منه
 و ر بنهی پا بنهم، هرچه بیابم شکنم

و حافظ نیز معتقد است که از ازل زمام ما را به مستی سپرده‌اند:

مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است
 زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

دیوان حافظ / غزل ۱۱

— هِل: از مصدر هِلیدن، بگذار، رها کن.

— نُقل: میوه‌های ریز و کوچکی چون آلبالو، گیلان و... که با شراب خورند.
خاقانی می‌گوید:

نُقل خاص آورده‌ام ز آن‌جا و یاران بی‌خبر
کاین چه میوه است از کدامین بوستان آورده‌ام
گزیده‌ی اشعار خاقانی، سجادی، کتاب‌های جیبی، ۶۴/۱۳۵۱

— بَقْل: هر گیاهی که زمین بدان سبز گردد، علوفه‌ی حیوانی، سبزی. (ر.ک):
آندراج) رمزی از مادیات و مسایل دنیوی و حیوانی.
ماجرئی: مرکب از (ما + جرئ): آنچه که گذشت. در اصطلاح جرّ و بحث و
گفت‌وگو.
مولوی گوید:

با لب او چه خوش بُود گفت و شنید ماجرا!
خاصه که در گشاید و گوید: «خواجه اندرآ»

دیوان شمس

مولوی در این بیت با آوردن تضادهای مضمونی چون «سُکر بَعْل» و «نُقل بَعْل»
نُقل «دنیای مادی» را در مقابل «دنیای معنوی» و «قال» را در برابر «حال» قرار
می‌دهد و تذکر می‌دهد که بر سر آب و علف دنیا نباید جرّ و بحث کرد.
ب ۸ - صدرنگ: گوناگون.

— فی اصطناع لا یُرئ: در کار نیکویی که دیده نمی‌شود.

ب ۹ - می‌مال: بمال. گاهی به جای «ب» که در پیش فعل امر می‌آید، در گذشته «می»
می‌آوردند، مثلاً:

می‌کوش به هر ورق که خوانی
کان معنی را تمام دانسی

لیلی و مجنون نظامی

یا:

می‌ترس ز آه من، که ترسم
آتش زنده‌ت خدائکرده!

— رَبِّ خَلِّصْنِي: پروردگارا، مرا برهان!

— لاغ: بازی، شوخی.

ب ۱۰ - خامش: و خاموش، تخلص دیگر مولوی است در دیوان شمس. مولوی، علاوه

بر «شمس» که تخلص اصلی اوست، گاهی خاموش و یا تعبیری که به مفهوم

خاموش است در پایان غزل، می آورد و غزل را ختم می کند. مثلاً:

در چرخ درآمد دی چون مست خودم کردی

چون تو سر خم بستی، من نیز دهان بستم

— مُسْتَعِجِلٌ: شتاب کننده.

— الصَّلا: بفرما. صلا: در لغت عرب به معنی شعله‌ی آتش و مشعل است.

جوانمردان عرب شب‌ها بر پشته‌ای ریگ می ایستادند و مشعلی در دست

می گرفتند و حرکت می دادند تا اگر راه گم کرده‌ای در بیابان، راه گم کرده باشد،

به سوی آن‌ها و چادر آن‌ها بیاید.

مجازاً کلمه به معنی بفرما زدن به کار رفته است.

وزن غزل: مستفععلن مستفععلن مستفععلن «بحر رجز مثنی‌س سالم» است که از

اوزان آهنگین شعر است و متناسب است با بیان حالات وجد و شور و حال و سماع، که

مولوی اغلب غزل‌های خود را در این حال سروده است.

یکی از خواص بارز موسیقایی این وزن، این است که به شاعر، مجال می دهد تا هر

مصرع را به دوپاره کند و قافیه‌ی درونی بر آن‌ها بگذارد تا بازگشت اصوات و موسیقی

شعر را ایجاد کند. این گونه شعر را شمس قیس رازی، مسمط قدیم می نامد.

(ر.ک: المعجم فی معاییر اشعار العجم)



ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها؟
 زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
 زان سوی او چندان کُرم زین سو خلاف و بیش و کم
 زان سوی او چندان نغم، زین سوی تو چندین خطا
 زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظنّ بد
 زان سوی او چندان کشش، چندان چشش، چندان عطا
 چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود
 چندین کشش از بهر چه؟ تا دررسی در اولیاء
 ۵ از بد پشیمان می‌شوی، الله‌گویان می‌شوی
 آن دم تو را او می‌کشد تا وارھاند مر تُرا
 از جرم ترسان می‌شوی وز چاره پرسان می‌شوی
 آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا؟
 گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
 گاهی نهد در جان تو نور خیالِ مصطفی
 این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان
 یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گرداب‌ها
 چندان دعا کن در نهان، چندان بنال اندر شبان،
 کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
 ۱۰ بانگِ شعیب و ناله‌اش وان اشکِ همچون زاله‌اش
 چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا:
 گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
 فردوس خواهی دادمت خاموش، رها کن این دعا
 گفتا نه این خواهم نه آن، دیدار حق خواهم عیان
 گر هفت بحر آتش شود، من دروم بهر لقا
 گر رانده‌ی آن منظر، بستست از او چشم ترم
 من در جحیم اولی‌ترم جنت نشاید مرا

جنت مرا بی‌روی او هم دوزخست و هم عدو
 من سوختم زین رنگ و بو، کو قَرانوار بقا
 ۱۵ گفتند باری کم‌گری، تا کم نگردد مبصری
 که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بُکا
 گفت: ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
 هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی؟
 ور عاقبت این چشم من، محروم خواهد ماندن
 تا کور گردد آن بصر کونیست لایق دوست را
 اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
 یار یکی، انبان خون، یار یکی، شمس ضیا
 چون هر کسی در خود خود، یاری گزید از نیک و بد
 ما را دریغ آید که خود، فانی کنیم از بهر لا؟
 ۲۰ روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
 پس بایزیدش گفت: چه پیشه گزیدی ای دغا
 گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت: رو
 یارب خرش را مرگ ده، تا او شود بنده‌ی خدا

ب ۱ - ای دل! خطاب عام است، یعنی ای انسان. ابن یمین فریومدی نیز این‌گونه
 خطاب‌ها در شعرش دارد:

ای دل! ار چند در سفر خطر است کس خطر بی‌سفر کجا یابد

دیوان ابن یمین

— تقصیر: کوتاهی کردن. گناه.

ب ۲ - کَرَم: جوانمردی، گذشت.

— خلاف: مخالفت.

— بیش و کم: بیش و کم کردن: چون و چرا کردن، نق‌زدن.

— نِعَم: چ نعمت. روزی و رزق.

ب ۴ - چشش: ذوق و حاصل معنی آن: لذت. (نزد صوفیه، اول درجه شهود را ذوق
 گویند) (شرح تعرف / ۱۶۰).

— کِشش: جذبه. و عبارت از تقرّب بنده است به مقتضای عنایت خداوند در طی

منازل به سوی حق، بدون رنج و سعی خودش، که همه چیز از طرف خداوند برای او فراهم شده است و بالجمله، عبارت از نزدیک گردانیدن حق است مر بنده را به محض عنایت ازلیت و مهیاساختن آنچه در طی منازل، بنده بدان نیازمند است بدون آن که کوششی از ناحیه ی بنده باشد و طریقه ی جذبه، راه انبیا و اولیاء است برعکس طریقه ی برهان (شرح گلشن راز / ۲۵۴).

— جان تلخ: روح عبوس و بدخلق.

— اولیاء: ج ولی. دوستان. مقصود دوستان خدا.

اولیاء، بعد از انبیا قرار دارند و کسانی اند که نظر الهی بر آنهاست، مقرب درگاه اویند و از جانب او تأیید می شوند و از نظر مردم پنهانند که «اولیایی تحت قبایی، لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرُی» — دوستان من در زیر قبه ها و گنبد های منند و کسی آنها را — جز من — نمی شناسد.

ب ۵ - اللّٰه گویان: خدا گویان. کسی که به مرحله ی اولیاء برسد، از عاشقان الهی است، فکر و ذکرش خداست و وقتی که به کمال عشق الهی رسید، خدا هم او را دوست دارد که: «مَنْ عَشَقْنِی عَشَقْتُهُ وَمَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ...» ... هرکس به من عشق ورزید من هم به او عاشق می شوم و هرکس را که من عاشقش شدم او را می کشم و خودم خون بهای اویم.

مولوی در غزلی دیگر می گوید:

خیره کشی است ما را، دارد دلی چو خارا

بکشد کسش نگوید، تدبیر خون بهاکان

و در مثنوی معنوی:

ما بها و خون بها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم

من حلالش کردم، ار خونم بریخت من همی گفتم: حلال! او می گریخت

چون گریزانی ز ناله ی خاکیان؟

غم چه ریزی بر دل غمناکیان؟

مثنوی

مولوی در این بیت غزل، می گوید: سرانجام از همه ی بدی ها پشیمان می شوی و توبه می کنی و به جایی از عشق می رسی که ذکر ت پیوسته «اللّٰه» می شود، وقتی به این درجه از عشق رسیدی، لایق عشق او و کشته شدن می شوی، در نتیجه، او تو را می کشد، تا از هستی ظاهری و ارهاند زیبا:

زنده‌ی جاوید کیست؟ کشته‌ی شمشیر دوست

کآب حیاتِ قلوب، در دمِ شمشیر اوست
گر بشکافی ز هم، خاک شهیدان عشق
آید از آن کُشتگان، زمزمه‌ی دوست دوست

فؤاد کرمانی

ب ۶ - ترساننده: نذیر. خداوند نذیر و بیم‌دهنده.

یعنی: سرانجام تو خوفی از گناهان در دلت ایجاد می‌شود و چاره‌جویی می‌کنی تا دفع و رفع آن گناهان بکنی و به طرف توبه روی نمایی، در آن لحظه، چرا نمی‌اندیشی که این خداوند نذیر و بیم‌دهنده است که تو را به طرف توبه کشانده و وادار به توبه کرده است.

ب ۷ - سودا: خیال خام و فاسد.

ب ۸ - این بیت راجع است به بیت پیشین که سودای سیم و زر و زن تو را به طرف «ناخوشان» و نور خیال مصطفی، تو را به سوی خموشان می‌کشاند، و تو پیوسته بین این دو امر در کشاکشی. کشتی وجود تو، در کشاکش این گرداب، یا می‌شکند و یا به ساحل می‌رسد.

ب ۹ - صدا: پژواک و انعکاس صوت.

ب ۱۰ - این داستان، به صورتی دیگر در مثنوی معنوی و الهی نامه‌ی عطار نیشابوری نیز آمده است (ر.ک: کتاب قصه‌ی طوطی جان، مقاله‌ی یک غزل با دو حکایت، انتشارات صالح، مشهد / ۵۹)
- ژاله: باران تند همراه با تگرگ.

ب ۱۲ - هفت بحر: هفت دریا. کلّ آب‌های روی زمین را به هفت قسمت تقسیم می‌کردند و آن‌ها را هفت بحر یا هفت دریا می‌نامیدند. حافظ سروده است:

یکدم غریق بحر خدا شو، گمان مبر
کز آب هفت بحر، به یک موی تر شوی

دیوان حافظ / غزل ۴۷۵ ص ۳۰۶

- در رفتن: وارد شدن، فرو رفتن.

ب ۱۳ - منظر: محل دیدار، لقاء و جمال.

- جحیم: آتش شعله‌زن (متنهی)، آتش بزرگ (الدرر فی الترجمان) یکی از نام‌های جهنم.

ب ۱۴ - فَرِ انوار بقا: جلوه و شکوه پرتوهای پایدار الهی.

- رنگ و بو: مظاهر ظاهری حیات.

ب ۱۵ - گری: فعل امر از گریستن.

- مُبصری: بینایی.

- بُکا: فارسی شده ی بُکاء عربی: گریه، گریستن.

ب ۱۶ - آن صفت: آن حقیقت، مقصود جمال مبارک حق است.

- عَمی: کوری، نایبایی.

ب ۱۸ - فدا: فدای عربی. کشتن به عوض کس دیگر. قربان کردن برای رهایی دیگری.

- اَنبَان: ظرف چرمی که در آن زاد نگه دارند (آندراج)، زنبیل فقیران، ظرف.

- شمس ضیا: خورشید نورانی.

ب ۱۹ - لا: نه. مقصود «لا» در لا اله الا الله است که کلمه ی توحید است و به مجاز: آن که

معبودی جز او نیست، خداوند.

مفهوم بیت: چون هر کسی به هر علتی، دوستی متناسب با خود برمیگزیند، ما

باید حیفمان بیاید که خودمان را برای آن معبود بی همتا فانی کنیم؟

ب ۲۰ - این حکایت نیز در اسرارنامه عطار نیشابوری آمده است. (ر.ک: قصه ی

طوطی جان / ۶۳)

- دَغا: حيله گر. ترفند باز. ناراست.

ب ۲۱ - خربنده: مُکاری. آن که با کرایه دادن چارپایان، روزی به دست می آورد. مولوی با

بازی لفظی زیبایی، با دعای مرگ دادن «خر» از «خربنده» لفظ «بنده» را آزاد کرده،

تا «خربنده»، بنده ی خدا بشود و تکیه بر خدا بکند.

این غزل بر وزن: «مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن» یعنی بحر رجز مثنی سالم

است یا خصوصیات آهنگینی که این وزن دارد. (ر.ک: غزل «۱»)

غزل، با برابر قراردادادن رفتار و کردار آدمی و لطف و رحمت الهی، انسان را به نوعی

تفکّر در خود و رابطه اش با خدا وامی دارد، تا سرانجام از کرده ها توبه کند و لایق عشق

الهی گردد.

نکته ی قابل توجه در این غزل، آوردن دو حکایت است در یک غزل. او با آوردن این دو

حکایت - اگرچه غزل مناسب آوردن حکایت یا مطالب روایی نیست - غزل خود را به

نوعی غزل استدلالی و عقلانی بدّل کرده است و البته آن را با مهارت، پایان بخشیده است.



من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا!
 آن جامِ جان‌افزای را برریز بر جان، ساقیا!
 بر دستِ من نه جامِ جان، ای دستگیر عاشقان
 - دور از لب بیگانگان - پیش آر پنهان، ساقیا!
 نانی بده، نان‌خواره را، آن طالع بیچاره را
 آن عاشق نانباره را کُنْجی بخسبان، ساقیا!
 ای جانِ جانِ جانِ جان، ما نامدیم از بهر نان
 بر جرّ گداوویی مکن، در بزمِ سلطان، ساقیا!
 ۵ اول بگیر آن جامِ مه، بر کفّهِ آن پیر نه
 چون مست گردد پیر ده، زو سوی مستان، ساقیا!
 رو سخت کن ای مُرتجا، مست از کجا شرم از کجا؟
 و شرم داری یک قدح، بر شرم افشان، ساقیا!
 برخیز ای ساقی بیا، ای دشمن شرم و حیا
 تا بختِ ما خندان شود، پیش آی خندان، ساقیا!

- ب ۲ - جامِ جان: جامِ جان‌بخش، قدح روح‌افزا.
 - دور از لب بیگانگان، جمله معترضه است، جمله‌ی دعایی است: الهی این باده
 از لب بیگانگان به دور باشد.
 ب ۳ - نان‌خواره: روزی‌خواره.
 - نان‌باره: آن که پیوسته به دنبال نان است، مانند شکمباره و شعرباره.
 عاشق نانباره: آن که به دنبال نام و نان است.
 ب ۴ - گداوویی: پست‌همّتی، خساست.
 ب ۵ - جامِ مه: ساغر بزرگ، جام کیانی، رطلِ گران.
 - پیر ده: سرور و بزرگ ده، پیر کامل. اصطلاحی عامیانه است.
 ب ۶ - رو سخت کردن: پروویی و سماجت کردن.
 - مُرتجا: آن که قبله‌ی امید و آرزوست.

وزن این غزل: مستفععلن مستفععلن مستفععلن (بحر رجز مثنی‌سالِم)
این غزل در حقیقت ساقی‌نامه عرفانی است و ساقی در تعبیرات عرفانی دو مفهوم دارد، یکی خداوند است که با باده‌ی تجلیات خویش سینای سینه‌ی عاشقان را لبریز از نور حقیقت می‌کند و عارفان را مستِ جمال خویش می‌نماید، به قول سعدی:
به یاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

بوستان

و دیگر: پیر است که با سخنان آتشین خود، جان و روح مریدان را سرمست می‌کند و آن‌ها را مستانه به دیدار معشوق می‌فرستد:
ساقی آتش‌پرسِ آتش‌دست ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم، نه عقل ماند و نه دین
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
دیوان هاتف اصفهانی



یوسف! آخر سوی این یعقوب نابینا بیا!
 ای عیسی پنهان شده بر طازم مینا، بیا!
 از هجر، روزم تیر شد، دل چون کمان بُد، تیر شد
 یعقوب مسکین پیر شد، ای یوسف بُرنا، بیا!
 ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست!
 گاوی خدایی می‌کند، از سینه‌ی سینا بیا!
 رخ، زعفران‌رنگ آمدم، خَم داده چون چنگ آمدم
 در گورِ تن تنگ آمدم ای جانِ باپهنا، بیا!
 چشمِ محمد با نَمَت، واشوق گفته در غمت ۵
 زان طَرَه‌ی اندر هَمَت، ای سِرِّ اَرْسَلْنَا، بیا!
 خورشید پیشت چون شفق، ای بُرده از شاهان سَبَق
 ای دیده‌ی بینا به حق، وی سینه‌ی دانا، بیا!
 ای جانِ تو و جان‌ها چو تن، بی‌جان چه‌آرزد خود بدن؟
 دل داده‌ام دیر است من، تا جان دهم جانا، بیا!
 تا بوده‌ای دل را گرو، شد کشتِ جانم در درو
 اول تو ای دردا برو، و آخر تو درمانا، بیا!
 ای تو دوا و چاره‌ام! نورِ دلِ صدپاره‌ام
 اندر دلِ بیچاره‌ام چون غیر تو شد لا، بیا!
 ای قاپِ قوسِ مَرْتَبَت، وانِ دولتِ بامَکَرَمَت ۱۰
 کس نیست شاها محرمت در قُرْبِ اَوَاذَنی، بیا!
 ای خسرو مه‌وَش بیا ای خوش‌تر از صد خَوش بیا
 ای آب وای آتش بیا، ای دُر و ای دریا، بیا!
 مخدومِ جانم شمسِ دین، از جاهت ای روح‌الامین
 تبریز چون عرشِ مَکین، از مسجدِ اقصی، بیا

ب ۱ - یعقوب نابینا: حضرت یعقوب (ع) از فراق پسرش یوسف آن‌قدر گریست که
 چشمانش سپید و کور شد «وَاَبْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ» یوسف / ۸۴

— طازم مینا: ایوانِ شیشه‌ای. آسمان. با توجه به این که گمان می‌برند که حضرت عیسی (ع) به واسطه‌ی وجود سوزنی در گریبان، در فلک چهارم متوقف ماند. خاقانی راست:

نه روح‌الله بر این دیر است؟ چون شد
چنین دَجّال فعل، این دیر مینا؟

دیوان خاقانی

ب ۲ - قیر: مجازاً تیره و سیاه.

— تیره شدنِ دل: صاف و یکتا شدن. خاقانی می‌گوید:

تنم چون رشته‌ی مریم دوتا است
دل، چون سوزن عیسی است، یکتا

دیوان

— بُرنا: (وَرناکِ پهلوی)، جوان، نوجوان.

ب ۳ - در سینه چه سیناهاست! دلت به اندازه‌ی طورهای سیناست.

«چه» برای نشان دادن عظمت و زیادی است. مصراع دوم، تلمیح دارد به داستان حضرت موسی (ع) و گوساله‌ی سامری، که بنی اسرائیل آن را در غیاب موسی (ع) به خدایی برگزیدند.

ب ۴ - رُخ: گونه. به همین جهت گاهی شاعران آن را جمع می‌بندند:

شپِ سیاه بدان زلفکان تو ماند سپید روز به خوبی، زُخانِ تو ماند
به بوستانِ مُلوکان هزار گشتم بیش
گلِ شکفته به رخسارکانِ تو ماند

دقیقی طوسی

— خَم داده: خمیده، منحنی.

— جانِ باپهنا: جان وسیع، روح گشاده و بزرگ.

ب ۵ - نَم: قطره. در این جا قطره‌ی اشک. یعنی چشم محمد (ص) از شوقِ تو پُر از اشک است.

— واشوق: بخشی از حدیث: «وَأَشْوَاقَهُ إِلَى إِخْوَانِي» یا: «وَأَشْوَاقَهُ إِلَى إِخْوَانِي» رَبِّي.

— طَرَه: کاکُل، پرچم. مجازاً مو و گیسو. طره‌ی اندرهم: گیسوی پریشان.

— أَرْسَلْنَا: برگرفته از آیه‌ی شریفه: «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» (انبیاء /

(۱۰۷)

ب ۶ - سَبَقَ: مقدار درسی که شاگردان برجسته، پیش از شاگردان دیگر از استاد می گیرند.

سَبَقَ بردن: مجازاً: پیشی گرفتن.

ب ۷ - دل داده ام...: یعنی دیری است که من دل از کف داده ام.

ب ۸ - کِشَت جان در درو بودن: جان به آخر رسیدن. در مثنوی می گوید:

سینه پُر آتش مرا چون مَنقل است

کِشَت کامل گشت، وَقَتِ مَنجَل است

ب ۹ - لا شدن: فانی شدن، از بین رفتن.

ب ۱۰ - قَابِ قَوْس: سرِ کمان. قَابِ قَوْسَین: دوسرِ کمان. برگرفته از آیه ی شریفه که

در باره ی معراج رسول خداست «ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَینِ اَوْ اَذُنَى» (نجم /

۸ و ۹) پس نزدیک شد، سپس نزدیک تر گشت تا شد به اندازه ی دو سرِ کمان یا نزدیک تر.

ب ۱۲ - مَخْدوم: سرور، ارباب.

- رُوح الامین: جبرئیل، که امانتدار وحی الهی است. در بیت، به شمس با لفظ

روح الامین خطاب می کند.

- مَکین: صاحب مکان (غیاث) جای گیرنده، عرشِ مَکین: عرش استوار.

- مَسْجِدِ اَقْصَى: مقصود مسجدالاقصی، قبله ی اول مسلمانان است.

این غزل نیز «بحر رجز مَثَمَن سالم» است. اما با آوردن تلمیحات و اشارات به زندگی پیامبران بزرگ، به آن عمق و ژرفا بخشیده و غنای معنوی غزل را بیشتر کرده است. خصوصاً این که در ردیف «بیا» از جهت علم معانی، نوعی درخواست و استغاثه، یا تمناً و آرزو نهفته است و همین بر غنای بیشتر معنی افزوده و غزل را صمیمی تر کرده است.



ای یوسفِ خوش‌نامِ ما، خوش می‌روی بر بامِ ما
 إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ بِأَزَا زِ بَام، از دَرِ دَرَا!
 ای بحرِ پُرمجانِ من! وَاللَّهِ سَبَكِ شَدِ جَانِ مَن
 این جانِ سرگردانِ من از گردشِ این آسیا
 ای ساربان! با قافله مگذر مرو زین مرحله
 اُشْتَرِ بَخَوَابَانِ هَیْنِ هَیْلَه، نَزِ بَهِرِ مَن، بَهِرِ خُدا
 نی‌نی برو، مجنون برو، خوش در میانِ خون برو
 از چون‌مگو، بی‌چون برو زیرا که جان را نیست جا
 ۵ گر قالبِت در خاک شد جانِ تو بر افلاک شد
 گر خرقه‌ی تو چاک شد جانِ تو را نَبُودِ فَنّا
 از سَرِ دِلِ بیرون نه‌ای، بنمای رو کآینه‌ای
 چون عشق را سرفتنه‌ای، پیش تو آید مُتَنّا
 گویی مرا چون می‌روی، گستاخ و افزون می‌روی
 بنگر که در خون می‌روی، آخر نگویی تا کجا؟
 گفتم کز آتش‌های دل، بر روی می‌فرش‌های دل
 می‌غَلَطُ در سودایِ دل تا بحرِ یَفْعَلُ مَا یَشّا
 هر دم رسولی می‌رسد، جان را گریبان می‌کشد
 بر دل خیالی می‌رود یعنی: «به اصلِ خود بیا»
 ۱۰ دل از جهانِ رنگ و بو، گشته گریزان سوبه‌سو
 نعره‌زنان «کان اصل کو؟» جامه‌دران اندر وفا

ب ۱ - یوسف: رمزی از زیبایی و صداقت.

— إِنَّا فَتَحْنَا: همانا ما گشودیم. برگرفته از آیه‌ی شریفه‌ی «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا»

فتح / ۱

— الصَّلَا: بفرما. (ر.ک: غزل ۱)

مولوی در غزل‌های خود پیوسته آرزوی بازشدن در و دیدار یار دارد و بارها این موضوع را تکرار کرده است. مثلاً:

آه! که آن صدرِ سرا می ندهد بار مرا

می نکند محرم جان، محرم اسرار، مرا...

غرقه‌ی جوی کرمم، بنده‌ی آن صبحدمم

کأن گُلِ خوشبوی کشد جانب گلزار مرا

یا:

هرکه شدت حلقه‌ی در، زود برد حُقه‌ی زر

خاصه که در باز کنی، محرم دروازه شود

ب ۲ - مَر جان: مروارید ریز.

ب ۳ - اُشتر خوابانیدن: کنایه از توقف کردن.

— هین هِلِه: از اصواتند و به مفهوم هان و هَلا می آیند.

۴ - مجنون: دیوانه. در این جا به مفهوم قیدی به کار رفته است نه اسمی. دیوانه وار.

ب ۵ - خرقه‌ی کسی چاک شدن: کنایه از مُردن است.

ب ۶ - سَر فتنه: سر غوغا. آن که مایه‌ی آشوب و فتنه می شود.

ب ۸ - یَفْعَلُ مَا یَشاء: برگرفته از آیه‌ی شریفه‌ی «كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشاء» آل عمران / ۳ و

«يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشاء» ابراهیم / ۲۷ «خداوند آنچه بخواهد می کند.» بحرِ یَفْعَلُ

ما یَشاء: دریای خواست الهی.

ب ۹ - به اصلِ خود بیا: اشاره‌ای است به «أَنَا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» و «كُلُّ شَيْءٍ يَرِجِعُ

إِلَى أَصْلِهِ» هر چیزی به اصل خود برمی گردد.

ب ۱۰ - جهانِ رنگ و بو: جهانِ مادی.

این غزل نیز در بحر «رجز مثنی‌سالم» است. با آهنگ زیبا و موسیقایی این وزن و

روح پرشور مولوی، همراه با ناز و نیازهای عارفانه، غزل، شور و حالی شگفت یافته

است. خصوصاً در پایان غزل، مولوی، چون راه گم کرده‌ای، به دنبال «آن اصل» می گردد و

سویه سو آن را می جوید.



یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
 یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
 نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی
 نسیه‌ی مشروح تویی، بر در اسرار مرا
 نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی
 مرغ کِه طور تویی، خسته به منقار مرا
 قطره‌تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی
 قند تویی، زهر تویی، بیش میازار مرا
 ۵ حجره‌ی خورشید تویی، خانه‌ی ناهید تویی
 روضه‌ی اومید تویی، راه ده ای یار مرا
 روز تویی، روزه تویی، حاصل دریوزه تویی
 آب تویی، کوزه تویی، آب ده این‌بار مرا
 دانه تویی، دام تویی، باده تویی، جام تویی
 پخته تویی، خام تویی، خام بمگذار مرا
 این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی
 راه شدی، تا نبُدی، این همه گفتار مرا

ب ۱ - یار مرا غار مرا: مولوی برای تأکید بیشتر، ترکیب «یار غار» را که به معنی دوست یکرنگ است و برگرفته از آیه‌ی شریفه‌ی «ثَانِي اِثْنِ اِذْ هُمَا فِي الْغَارِ» ، این ترکیب را از هم جدا کرده است. در غزلی دیگر «کاروبار» را برای همین تأکید چنین از هم جدا کرده است:

یک لحظه و یک ساعت، دست از تو نمی‌دارم

یعنی که توی کارم، یعنی که تویی بارم

— جگرخوار: آن که جگر را نابود می‌کند.

ب ۲ - سینه‌ی مشروح: سینه‌ی گشوده‌شده. اشاره‌ای به آیه‌ی شریفه‌ی «اَلَمْ تَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ» (انشراح / ۱) یعنی تو سینه‌ی گشوده‌ای هستی که اسرار مرا در خود داری و می‌پوشانی.

ب ۳ - دولت منصور: بخت و اقبالِ پیروز. اشاره به دولتی است که نصیبِ حسینِ منصور
حلاج شد و آن، شهادت در عشق بود.

— مرغِ کُهِ طور: مقصود حضرت موسی (ع) است. عطار می‌سراید:

... هم ز فرعونِ بهیمی دور شو

هم به میقاتِ آی و مرغِ طور شو

منطق‌الطیر

البته «طور» خود به معنی کوه است که عَلَمِ بالغلبه است و مفهوم سینا و طورِ سینا
به خود گرفته است.

ب ۵ - حُجره‌ی خورشید: خانه‌ی خورشید، آسمان چهارم.

— خانه‌ی ناهید: خانه‌ی زُهره: فلک سوم.

— رَوْضه: باغ، بوستان. اومید: (ر.ک: غزل ۱)

ب ۶ - دریوزه: گدایی. این کلمه فارسی است و با کلمه‌ی دریوزه و درویش هم خانواده
است.

ب ۷ - راه‌زدن: دزدی کردن، گمراه کردن. شدن: تمام شدن، از میانه برخاستن.

مفهوم بیت: این تن و پیکر من اگر کمتر پیچ و تاب می‌خورد، دلم را کمتر از راه

به‌در می‌برد، راه نیز از میانه برمی‌خاست تا این همه سخن از من پدید نمی‌آمد.

(به نوعی تخلص خاموش را ذکر کرده است.)

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنی مطوی» از اوزان مورد
علاقه‌ی مولوی است. هجاهای کوتاهی که در کنار هم قرار گرفته، غزل را ریتمیک و
آهنگین کرده است؛ قافیه‌ها و سجع‌ها و ردیف‌ها، غزل را به اوج موسیقایی خود رسانده
است و غزل را به ستایش‌نامه‌ای آهنگین در باره‌ی معبود یگانه‌ی خود تبدیل کرده است.



با لبِ او چه خوش بود گفت و شنید و مآخِرا!
خاصه که درگشاید و گوید: «خواجه اندرآ»!
با لبِ خشک گوید او قصه‌ی چشمه‌ی خِضر
بر قدِ مَرْدُمی بُردِ درزی عشقِ او قبا
مست شوند چشم‌ها از سَکراتِ چشمِ او
رقص‌کنانِ درخت‌ها پیشِ لطافتِ صبا
بلبل با درخت گُل گوید: چیست در دلت؟
این دم در میان بنه، نیست کسی توی و ما
گوید تا تو با توی هیچ مدار این طمع
چهد نُمای تا بری رختِ «توی» از این سَرا
چشمه‌ی سوزن هوس تنگ بود، یقین بدان
ره ندهد به ریسمانِ چونکِ ببیندش دوتا
بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
تا که ز روی او شود رویِ زمین پر از ضیا
چونکِ کلیم حق بشد سوی درختِ آتشین
گفت: من آبِ کوثرم، کفش برون کن و بیا!
هیچ مترس ز آتشم، زانکِ من آبم و خوشم
جانِبِ دولت آمدی، صدر تراست، مرحبا
جوهری و لعلِ کان، جانِ مکان و لامکان
نادره‌ی زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا؟
بارگه عطا شود، از کفِ عشق، هر کفی
کارگه وفا شود از تو، جهان بی‌وفا
ز اول‌روز آمدی ساغرِ خسروی به کف
جانب بزم می‌کشی جان مرا که «الضلا»
دل چه شود؟! چو دست دل گیرد دستِ دلبری
مس چه شود؟! چو بشنود بانگ و ضلای کیمیا

آمد دلبری عَجَب، نیزه به دست چون عرب
گفتم هست خدمتی؟ گفت: تَعَالَ عِنْدَتَا
جَسْت دلم که: من رَوم، گفت خِزْد: که من رَوم ۱۵
کرد اشارت از کَرَم، گفت: «بَلٰی کِلَاکُمَا»
خوان چو رسید از آسمان، دست بشوی و هم دهان
تا که نیاید از کَفْت بوی پیاز و گندنا
کانِ نمک رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی
کاسِ ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا
بسته کنم من این دو لب، تا که چراغ روز و شب
هم به زبانه‌ی زبان، گوید قصّه با شما

ب ۱ - ماجرا: گفت و گو، جرّ و بحث (ر.ک: غزل ۱)
ب ۲ - لب خشک: لب تشنه و از تشنگی خشک شده.
- چشمه‌ی خِضِر: آبِ خضر، آبِ زندگانی. مظهر جاودانگی و عمر طولانی
بخشنده.

- دَرزِی: خیاط. یعنی: خیاط عشقِ او بر تنِ انسانیت قبا می‌دوزد.
ب ۳ - سِکَرَات: مستی‌ها. یادآور بیت حافظ است:
در دیر مُغان آمد، یارم قدحی در دست
مست از می‌ومی‌خواران از نرگس مستش، مست

دیوان حافظ / غزل ۲۸ ص ۱۸

ب ۴ - بُلبُل: در ادبیات عرفانی رمزی از عاشق و عارف و گُل: رمزی از معشوق و مطلوب
است. حافظ می‌گوید:

صبحدم مرغ چمن با گُلِ نوحاسته گفت نازکم کن! که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
دیوان / غزل ۸۱ ص ۵۱

ب ۵ - تا تو با توی: تا وقتی که از خود بر نیامده‌ای، نفس را سرکوب نکرده‌ای.
- رَخت بردن: رفتن. رخت توی بُردن: از توی و خودی بیرون آمدن.
ب ۶ - چشمه‌ی سوزن: سوراخ شدن. ریسمان: نخ. دو تا: دولا. هَوَس: در این جا به معنی
عشق است.

مفهوم: یقین بدان که سوراخ سوزن عشق تنگ است بنابراین وجودی را که دوگانه
- من و تویی - بیند به خود راه نمی دهد. (چون نخی که دوتا شود از سوراخ
سوزن نمی گذرد.)

ب ۷ - ضیا: ضیاء عربی. نور.

ب ۸ - کلیم حق: کلیم الله. سخنگوی با خدا. لقب حضرت موسی (ع) و برگرفته از آیهی
شریفه‌ی «كَلَّمَ اللَّهُ مُوسَىٰ تَكْلِيمًا» نساء / ۱۶۴.

بیت تلمیح دارد به داستان حضرت موسی (ع) و نزدیک شدنش به درختِ معجزه
و خطابِ درخت که «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَوًى...» طه / ۱۲
- آبِ کوثر: چشمه‌ای است در بهشت.

ب ۹ - صدر: بالای مجلس.

ب ۱۰ - جوهری: جواهرشناس، جواهرفروش.

- جان مکان و لامکان: روح و حقیقت کُل هستی.

- نادره: چیز کمیاب.

ب ۱۲ - ساغر خسروی: جام کیانی.

ب ۱۴ - عَجَب: عجیب، شگفت.

- چون عرب: غارتگر. مولوی - گویا در آخرین غزل خود - چنین می گوید:

خیره کشی است ما را، دارد دلی چو خارا

بکشد، کسش نگوید: تدبیرِ خون بهاکن

- تَعَالِ عِنْدَنَا: نزد ما بیا.

ب ۱۵ - کَرَم: جوانمردی، لطف.

- بَلَىٰ کَلَّا کَمَا: بله هر دو تا. یعنی به دل و خرد گفت: هر دو بیایید.

ب ۱۶ - خوان: طبق غذا. مقصود مانده‌ی آسمانی است نمونه‌ی آنچه بر قوم موسی (ع)
و عیسی (ع) از آسمان می رسید.

- پیاز و گندنا: برگرفته از مفهوم آیه‌ی شریفه: «وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ لَنْ نَصْبِرَ عَلَىٰ
طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا
وَعَدَسِهَا وَيَصْلِيهَا...» بقره / ۶۱

«و چنین بود که گفتید ای موسی! هرگز تاب تحملِ یک خوراکِ تنها را نداریم، پس
از پروردگارت بخواه تا برای ما از آنچه زمین می رویند از سبزی، خیار، و سیر و

عدس و پیاز...» از ترجمه‌ی بهاء‌الدین خرمشاهی.
 — گندنا: تری و حشی. در لهجه‌ی سبزواری: آجار. دارای برگ‌های دراز و نسبتاً
 پهن‌تر از تری معمولی و دارای بویی تند و زننده.
 پیاز و گندنا: رمزی از خوراکی‌های مادی و دنیای است.
 ب ۱۷ - کانِ نمک: معدن نمک. آن که منبع ملاح و نمکینی است.
 — ملیح: بانمک. باملاح.
 — کاس: کاسِ عربی. پیمانه‌ی شراب. اعشی قیس می‌گوید:
 وَكَأْسٍ شَرِبْتُ عَلَى لَذَّةٍ
 وَأُخْرَى تَدَاوَيْتُ مِنْهَا بِهَا
 جامی که روح و جان عارف را لبریز از مستی محبت می‌کند. در مقابل «کاسه» که
 ظرف غذای مادی است.
 — شوریا: شورو: آشی که برای بیماران می‌پزند. آش. مظهر غذاها و دنیای، در
 مقابل «شور» که مستی و از خود بی‌خودی است.
 ب ۱۸ - بسته‌کنم...: خاموش می‌شوم. مولوی این مفهوم را به‌جای تَخْلَصْ خود
 — خاموش — آورده است.

وزن شعر: مفععلن مفاععلن مفاععلن «بحر رجز مثنی مطوی مخبون» از بحور
 بسیار خوش‌آهنگ است، از جهت معانی نیز این غزل بسیار دقیق و پُر از مضامین زیبای
 عارفانه است از جمله، مسأله توحید روحانی که محور عاشق است در معشوق و استغراق
 عارف است در معروف.



رستم ازین نفس و هوا - زنده بلا مرده بلا -
 زنده و مرده، وطنم نیست به جز فضل خدا
 رستم از این بیت و غزل، ای شه و سلطان ازل
 مَفْتَعْلَن مَفْتَعْلَن مَفْتَعْلَن کُشت مرا
 قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب پیر
 پوست بُود، پوست بُود درخور مغز شعرا
 ای خَمْشِی مغز منی، پرده‌ی آن نغز منی
 کمتر فضلِ خمشی، کیش نبود خوف و رجا
 برده ویران نبود عُشر زمین، کوچ و قلان ۵
 مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا
 تا که خرابم نکند، کی دهد آن گنج به من؟
 تا که به سلیم ندهد، کی کُشدم بحرِ عطا؟
 مردِ سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر؟
 خشک، چه داند چه بُود تَر لَّیْلًا تَر لَّیْلًا
 آیینه‌ام، آیینه‌ام مرد مقالاتِ نِیم
 دیده شود حال من ار چشم شود گوش. شما
 دست‌فشانم چو شَجَر، چرخ‌زانم چو قمر
 چرخ من از رنگ زمین، پاک‌تر از چرخ سما
 عارفِ گوینده! بگو، تا که دعای تو کنم ۱۰
 چونکِ خوش و مست شوم هر سحری وقتِ دعا
 دلِق من و خرّقه‌ی من، از تو دریغی نَبُود
 وانکِ ز سلطان رسدم، نیم مرا نیم تو را
 از کف سلطان رسدم ساغر و سغراقِ قِدم
 چشمه‌ی خورشید بُود جرعه‌ی او را چو گدا
 من خمشم خسته‌گلو، عارفِ گوینده بگو
 زانکِ تو داوود دمی، من چو کُهم رفته ز جا

ب ۱ - رستم: رهایی یافتم. مولوی مثل این که بعد از مشقات بسیار، از زیر باری سنگین رها شده باشد، با خوشحالی و نوعی تفاخر، رهاشدن از چنگ نفس را بدین گونه خبر می دهد.

— نَفْس: قُوّه‌ای است در وجود انسان که انسان را به طرف کارهای بد می کشاند که: «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ» در نزد عارفان، دشمن ترین دشمنان همین نفس است که مولوی، رهایی از آن را با شادی بیان می کند.

— زنده بلا، مرده بلا: آن که زندگی و مرگش آفت و بلاست. در امثله آمده است: «زنده بلا بس نبود مرده بلا شد» (ر.ک: پند و دستان یاب / ج ۲ / ۹۲)
صفت برای نفس است که بود و نابودش بلاست.

ب ۲ - بیت: مجازاً: شعر.

— مُفْتَلَن: مطوٰی مستفعلن، رکن بحر رجز است، دلبستگی مولوی به این وزن به جهت آهنگین بودن آن قابل توجه است. مجازاً، عروض و وزن شعر.

ب ۳ - مغلطه: کلامی است که به وسیله‌ی آن کسی را در غلط و اشتباه اندازند (معین).
ترفندها و نیرنگ‌های شعری مانند تشبیه و استعاره و...

— پوست: ظاهر و پوسته‌ی شعر، چون وزن و قافیه و قالب غزل و...

ب ۴ - آن نغز: آن خوب. ای خاموشی! تو پرده و حجابی هستی که به وسیله‌ی تو، آن خوب و اسرارش در پرده می ماند.
— خوف و رجا: بیم و امید.

ب ۵ - عُشر زمین: ده یک زمین. زمینی را که برای کشت به کشاورز واگذار می کردند، آن کشاورز می بایست ده یک محصول را به ارباب و صاحب زمین بپردازد.

— کوچ و قلان: کوچ: افرادی که به عنوان چریک از طرف امرا برای سلاطین فرستاده می شدند. بعدها بر پولی اطلاق شد که می پرداخته اند تا به عنوان چریک فرستاده نشوند.

قلان: مالیات. (استاد شفیعی کدکنی، با اندکی جابه جایی)

مصراع اول تمثیلی است برای مصراع دوم.

— خراب: مست. حافظ می گوید:

اگرچه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن

نظر بر این دل سرگشته‌ی خراب انداز

– نقد و خطا در سخن طلبیدن: ایرادگرفتن بر سخن.

ب ۶ - ارتباط بین خرابه و گنج در مصراع اول و تقابل معنی و لفظ با مصراع دوم، قابل ملاحظه است.

– بحر عطا: دریای بخشش الهی.

ب ۷ - مرد سخن: مرد بسیار سخنگو. مقایسه شود با بیت ذیل از ابوالهیثم:

که مرد علم، به گور اندرون نه مُرده بُود

و مرد جهل، آبِ تخت بر، بُود مُردار

– خُشک: انسان عبوس و ترشرو.

– تَر لِلْأُ: صوتی است که مولوی آن را به زیباترین صورت در این جا نشانده. در لغت مفهوم خاصی ندارد ولی در این جا در مقابل کلمه‌ی خشک است به معنی بسیار شاد و گشاده‌رو.

ب ۸ - مقالات: گفته‌ها، سخنان، گفتار.

مفهوم بیت: من اهل سخن و گفتن نیستم، وجودم چون آینه‌ای است که خود همه چیز را – بی کلام – نشان می‌دهد، اگر گوشت را با چشمت عوض کنی، حال مرا – از کلام – خواهی دید. مولوی در مثنوی گفته است:

سِرِّ مَنْ از ناله‌ی مَنْ دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن، مستور نیست

لیک کس را دیدِ جان دستور نیست

ب ۹ - دست فشانم: وقتی که باد می‌وزد، برگ‌های درختان – خصوصاً چنار – به هم می‌خورد، مثل این که دست افشانی می‌کند.

– چرخِ مَنْ: دَوْران و چرخش مَنْ در سماع، از گردش آسمان پاک‌تر و خالص‌تر است. (ترکیب کلمات در مصراع دوم – خصوصاً – حالت چرخ‌زدن و سماع‌کردن را القا می‌کند.

ب ۱۰ - عارف گوینده: عارفی که سخن می‌گوید و پیوسته حرف می‌زند. – مورد طنز و تمسخر مولاناست – زیرا «مَنْ عَرَفَ اللَّهَ کُلَّ لِسَانِهِ»:

هر که را اسرار حق آموختند

مُهر کردند و دهانش دوختند

مثنوی

مفهوم: ای عارف پر حرف، وقتی که من در سحرگاه، هنگام دعا، سرخوش و

مست می شوم، بگو، تا تو را دعا کنم [شاید تو نیز به خاموشی میل کنی].
 ب ۱۱ - دَلَقْ: خرقه. لباس وصله خورده‌ی صوفیان که معمولاً از پشم بوده است. حافظ
 می‌گوید:

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
 خرقه، رهن می و مطرب شد و زَنار بماند

دیوان حافظ / غزل ۱۷۸ ص ۱۱۱

- دریغ داشتن: مضایفه کردن.

ب ۱۲ - سَغْرَاقٍ قَدَمَ: می ازلی، باده‌ی ازلی.

مصراع دوم: چشمه‌ی خورشید گدای جرعه‌ی اوست.

ب ۱۳ - مقایسه‌ای است بین او که «خמוש» است و عارف گوینده. خود را به‌طور سینا
 مانند می‌کند که از تجلیات الهی، از هم پاشیده است - «فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ،
 جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا» - و او را به حضرت داود (ع) خوش صدا.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنی‌س سالم»



آه! که آن صدرِ سرا، می‌نهد بار، مرا
 می‌نکند محرمِ جان، محرمِ اسرار، مرا
 نغزی و خوبی و قرش، آتش. تیز نظرش
 پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا
 گفت مرا: «مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فَر تو کو؟
 رنگ کجا ماند و بو، ساعتِ دیدار، مرا
 غرقه‌ی جویِ کَرَم، بنده‌ی آن صبحدم
 کان گل خوشبوی کشد جانبِ گلزار مرا
 هرکه به جو بار بود، جامه بر او بار بود
 چند زیان است و گران، خرقه و دستار، مرا
 مُلکت و اسبابِ گزین، ماه‌رخانِ شکرین
 هست به معنی، چو بود یار، وفادار مرا
 دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را
 شیر تو را، بیشه تو را، آهوی تاتار مرا
 نیست کند، هست کند، بی‌دل و بی‌دست کند
 باده دهد مست کند، ساقیِ خمار، مرا
 ای دلِ قلاش، مکن، فتنه و پرخاش مکن
 شهره مکن فاش مکن بر سرِ بازار، مرا
 بیش وزن دم ز دویی، دو دو مگو چون تَنّوی
 اصلِ سبب را بطلب، بس شد از آثار، مرا

ب ۱ - صدرِ سرا: سرور خانه. بزرگ خانه.

مولوی در طول این غزل، خصوصاً در بیت اول و چهارم، آرزوی رسیدن و دیدار
 یار می‌کند؛ گویا، در طول این غزل، تلاش خود را برای رسیدن به دوست،
 به صورتی زیبا و آهنگین به تصویر می‌کشد.

— بار: اجازه‌ی ورود. محرمِ جان: آن‌که آشنای با جان است.

ب ۳ - پرسش و پاسخ زیبایی است در جواب یار که از او خواستارِ مهر و رنگ و فر

است، می‌گوید:

«لحظه دیدار تو، کجا رنگ و بویی می‌ماند» به قول سعدی:
گفته بودم چو بیایی غمِ دل با تو بگویم
چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیایی

ب ۵ - جوبار: جویبار. نهر. مفهوم بیت:

هر کسی که در نهرِ عمیقی بیفتد، جامه برای او سنگین است [و می‌خواهد آن را
از خود دور کند] این خرقه و دستار - در این حالی که من دارم - چقدر برایم
سنگین است!

ب ۶ - اسبابِ گزین: وسایل گران‌قیمت و برجسته.

یعنی، وقتی که یار من باوفا باشد، همه چیز - در حقیقت - از من هست.

ب ۷ - دستگاه: مخفف دستگاه، سرمایه. «همه چیز از آن تو، فقط یار از من»

برادرانه بیا قسمتی کنیم، رقیب

جهان و هرچه در او هست از تو، یار از من

و سعدی نیز می‌گوید:

گر مخیر بکنندم به قیامت، که چه خواهی؟

دوست ما را و همه نعمت فردوس، شما را

ب ۸ - ساقی خمار: ساقی باده‌فروش.

ب ۹ - قَلاش: تهی‌دست، فریبنده، خراباتی (ر.ک: معین)

- پَرخاش: جنگ و ستیزه.

- شهره کردن: مشهور کردن.

- فاش کردن بر سرِ بازار: رسوای عام کردن.

ب ۱۰ - دویی: من و مایی. ثنوی: آن که معتقد به دو خدای است مانند زردشتیان که

معتقد به اهورامزدا و اهریمنند و پیروان مانی که معتقد به نور و ظلمتند. مفهوم:

مانند ثنوی‌ها دود و مگو و دم از دوگانگی و من و مایی مزن، آن علّة‌العلل را

جست‌وجو کن، چون من نیازی به این آثار، ندارم.



کار تو داری صنما! قدر تو، باری صنما!
 ما همه پابسته‌ی تو، شیرشکاری، صنما!
 دلبر بی‌کینه‌ی ما! شمع دل سینه‌ی ما!
 در دو جهان، در دو سرا، کار تو داری، صنما!
 دژه به دژه بر تو، سجده‌کنان بر در تو
 چاکر و یاری‌گر تو، آه، چه یاری! صنما
 هر نفسی تشنه‌ترم، بسته‌ی جوع‌البقرم
 گفت که: «دریا بخوری؟» گفتم: که «آری، صنما»

هر کی ز تو نیست جدا، هیچ نمیرد به خدا
 آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما!
 نیست مرا کار و دکان، هستم بی‌کار جهان
 زان‌که ندانم جز تو، کارگزاری، صنما!
 خواه شب و خواه سحر، نیستم از هر دو خبر
 کیست خبر؟ چیست خبر؟ روزشماری صنما!
 روز مرا، دیدن تو، شب، غم ببریدن تو
 از تو شبم روز شود، همچون نهاری صنما!
 باغ پر از نعمت من! گلبن بازینت من!

هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما!
 جسم مرا خاک کنی، خاک مرا پاک کنی
 باز مرا نقش کنی، ماه عذاری، صنما!
 فلسفیک کور شود، نور ازو دور شود

زو ندمد سنبل دین، چونک نگاری صنما!
 فلسفی این هستی من، عارف تو، مستی من
 خوبی این، زشتی آن، هم تو نگاری صنما!

ب ۱ - کار تو داری: ارزش و بها از آن توست.

- صَنَم: بت. مجازاً: زیارو.

ب ۳ - اشاره است به آیهی شریفه: «يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ...» جمعه / ۱
- چه! برای شگفتی و عظمت به کار رفته است.

ب ۴ - تشنه تر: مشتاق تر.
- جوع البقر: گرسنگی گاو. بیماری ای که در شخص پدید آید و وی هرچه بخورد، همچنان گرسنه بماند.

پس به پهلوی گشت، آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

(نقل از معین)

ب ۵ - آنگه: در این جا به معنی: حتی.

ب ۶ - جز تو: جز از تو. مانند غیر تو. کارگزار: ارباب، فرمانده.

ب ۸ - روز من، دیدن تو است و شب من، خیال جدا شدن از تو.

- نهار: روز. یعنی از وجود تو، شبم مثل روز روشن می شود.

ب ۱۰ - باز مرا نقش کنی: باز مرا زنده می کنی. اشاره به آیهی شریفه:

«كَيْفَ تَكْفُرُونَ بِاللَّهِ وَكُنْتُمْ أَمْوَاتًا فَأَحْيَاكُمْ ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ...» بقره / ۲۸

(چگونه به خدا کفر می ورزید در حالی که مرده بودید، زنده تان کردیم سپس
میراندیم و باز زنده کردیم.)

ب ۱۱ - فلسفیک: «ک» تحقیر است. مولوی و به طور کلی، عارفان میانه خوبی با فلاسفه
و عقل گرایان ندارند و پای استدلالیان را جوبین می دانند و برای رسیدن به خدا
ناتوان. عطار می گوید:

کای کفر این جا - به حق المعرفه -

دوستتر دارم ز فای فلسفه

- دمیدن: سرزدن. رشد کردن. یعنی تا تو نهال دین را نکاری، سنبلی دین
سر نمی زند و رشد نمی کند.

ب ۱۲ - نگاشتن: نقش زدن. یعنی خوبی عارف و زشتی فلسفی را تو نقش می زنی.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنوی»

رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را
 فرو بُزید ساعدها برای خوبِ کنعان را
 چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید برد نامِ جان
 به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهر قربان را
 بُدم بی‌عشق، گمراهی، در آمد عشق، ناگاهی
 بُدم کوهی، شدم کاهی برای اسپ سلطان را
 اگر ترک‌است و تاجیکست، بدو این بنده نزدیک است
 چو جان با تن، ولیکن تن نبیند هیچ مرجان را
 هَلْ یاران! که بخت آمد، گِه ایثارِ رخت آمد
 سلیمانی به تخت آمد، برای عزلِ شیطان را
 بچه از جا! چه می‌پایی؟ چرا بی‌دست و بی‌پایی؟
 نمی‌دانی، ز هُدهد جو ره قصر سلیمان را
 بکن آن جا مناجات، بگو اسرار و حاجات
 سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
 سخن باد است ای بنده، کند دل را پراکنده
 ولیکن اوش فرماید که گردآور پریشان را

ب ۱ - خوبِ کنعان: حضرت یوسف (ع)، زیباروی کنعانی.
 بیت اشاره است به بریدن دست‌های زنان مصر، در دیدن یوسف (ع) و برگرفته از
 آیه‌ی شریفه: «فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ...» یوسف / ۳۱
 ب ۲ - جانِ جانِ جان: حقیقت روحی که از عالم علوی است. که گاهی از آن تعبیر به
 خداوند می‌شود. عطار می‌گوید:

ای جان جانِ جانم، جانانِ جانِ جانی
 خوش‌تر ز جان چه باشد؟ آنی و به از آنی

— از بهر قربان را: شیوه‌ی کاربرد خراسانی است که معمولاً برای متمم، دو حرف
 اضافه می‌آوردند. یکی در اول و را در آخر، در دیگر ابیات این غزل نیز چنین
 است، برای خوبِ کنعان را، برای اسپ سلطان را، برای عزل شیطان را و...

ب ۴ - مرجان را: مر + جان + را. که در شیوه‌ی خراسانی مفعول نیز با دو حرف نشانه آورده می‌شد. «مر» در اول و «را» در آخر کلمه. دقیقی می‌گوید:

ز دو چیز گیرند مر مملکت را

یکی پرنیانی، یکی زعفرانی

ب ۵ - رخت: کلیه‌ی وسایل سفر را گویند.

مصراع دوم اشاره است به بازگشتن حضرت سلیمان (ع) بر تخت پادشاهی و گریختن دیوی که جای سلیمان را گرفته بود.

ب ۶ - پاییدن: توقف کردن، ماندن.

ب ۷ - مصراع دوم اشاره دارد به آیه‌ی شریفه: «وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُودَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلِمْنَا مِنْتَظِقُ الطَّيْرِ...» نمل / ۱۶

«سلیمان جانشین حضرت داوود شد و گفت: ای مردم به ما زبان مرغان را آموختند...»

ب ۸ - اوش فرماید: او می‌فرمایدش. او امر می‌کند.

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن «بحر هزج مثنی‌س سالم»

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟
 تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا؟
 تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد؟
 تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
 بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
 ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
 توی دریا، منم ماهی، چنان دارم که می‌خواهی
 بکن رحمت، بکن شاهی، که از تو مانده‌ام تنها
 ۵ ایا شاهنشاه قاهر، چه قحط رحمتست آخر
 دمی که تو نه‌ای حاضر، گرفت آتش چنین بالا
 اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند
 کز آتش هرکه گل چپند دهد آتش گل رعنا
 عذابست این جهان بی‌تو، مبادا یک‌زمان بی‌تو
 به جان تو، که جان بی‌تو شکنجه‌ست و بلا بر ما
 خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خُرامانی
 چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
 هزاران مشعله برشد، همه مسجد منور شد
 بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از خورا
 ۱۰ تعالی‌الله! تعالی‌الله درون چرخ چندین مه
 پر از خورست این خرگه، نهان از دیده‌ی اعمی
 زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
 به کوه قاف کی یابد مقام و جای، جز عنقا؟
 زهی عنقای ربّانی شهنشاه شمس تبریزی
 که‌او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی درجا

ب ۱ - سودا: عشق شدید.

ب ۲ - عذرا: بکر و باکره. نام معشوق وامق، که از عرائس شعری است، چون لیلی،

سُعدی، سَلَمی و... داستان عشق و اَمق و عذرا را - که ظاهراً داستانی اصلاً یونانی بوده است - عنصری بلخی به نظم کشیده که قسمتی از آن به دست آمد و پروفیسور محمد شفیع آن را تصحیح و چاپ کرده است.

- عذرا خواستن: جدایی خواستن (ر.ک: ج ۷ دیوان شمس، فروزانفر / ۳۶۸).

ب ۳ - فراق اندر: در فراق.

ب ۴ - چندان دارم: مرا آن چنان دار.

ب ۵ - گرفت: فعل ماضی به جای مضارع محقق الوقوع، می گیرد. مفهوم بیت: آن لحظه ای که تو با من نباشی، آتش دلم چنین زبانه می کشد.

ب ۶ - هرکه: هرکس. مفهوم بیت: اگر آتش جمال تو را ببیند، در گوشه ای می نشیند و خاموش می شود، به طوری که هر کسی از آتش، گل می چیند - آتش تبدیل به گلستان می شود - و آتش، گل رعنا به بار می آورد.

- گلی رعنا: گل دوروی. گل های سرخ دورنگ که هر برگ آن از داخل سرخ و از بیرون زرد است. صائب تبریزی می گوید:

نیرنگ چرخ، چون گلی رعنا در این جهان

خسوف دل از پیاله ی زَر می دهد مرا

ب ۸ - خرامان: حرکت شاد و شنگ کبک.

در بیت تشبیه تمثیل زیبایی نهفته است. به طور پنهانی «خیال او» به حضرت سلیمان (ع) و «دل» به مسجد الاقصی مانند شده است.

ب ۹ - بر شدن: برافروخته شدن، روشن شدن.

- رضوان: دربان بهشت.

- حورا: زن سپیداندام درشت چشم سیاه چشم بهشتی. جمع آن حور است که در فارسی معمولاً به صورت مفرد به کار می رود.

ب ۱۰ - تعالی الله: در زبان فارسی از اصوات تحسین شده است، مانند ماشاء الله، بارک الله.

- اَعْمی: کور، نابینا.

ب ۱۱ - عنقای ربّانی: سیمرغ الهی. سیمرغ پادشاه مرغان محسوب می شده است.

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن «بهر هزج مثنی سالم»

۱۳
▽

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
 بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
 بگشاد نشان خود، بر بست میان خود،
 پر کرد کمان خود، تا راه زند ما را
 صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد
 صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
 رو سایه‌ی سروش شو، پیش و پس او می‌دو
 گرچه چو درخت نو، از بن بکند ما را
 ۵ گر هست دلش خارا مگریز و مرو، یارا
 کاؤل بکشد ما را و آخر بکشد ما را
 چون ناز کند جانان، اندر دل ما پنهان
 بر جمله‌ی سلطانان صد ناز رسد ما را
 باز آمد و باز آمد، آن عمر دراز آمد
 آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
 آن جان و جهان آمد و آن گنج نهان آمد
 وان فخر شهان آمد تا پرده دزد ما را
 می‌آید و می‌آید آن کس که همی باید
 وز آمدنش شاید، گر دل بجهد ما را
 ۱۰ شمس الحق تبریزی در برج حَمَل آمد
 تا بر شجرِ فطرت خوش خوش بپزد ما را

- ب ۱ - بُتِ میخانه: زیباروی میکده، ساقی.
 ب ۲ - پُر کرد کمان خود: یعنی کمان خود را به زه کرد.
 ب ۳ - در انداختن: به میان آوردن.
 ب ۴ - درختِ نو: نهال، نهال تازه.
 ب ۵ - دلش خارا: مولوی این تعبیر را در جای دیگر نیز به کار برده است:
 خیره‌کشی است ما را، دارد دلی چو خارا بُکشد کسش نگوید، تدبیر خون بها کن

مصراع دوم نیز نظیر بیت ذیل است:

از بد پشیمان می‌شوی، الله‌گویان می‌شوی
آن دم تو را او می‌کُشد تا وارهاند مر تو را

(ر.ک: غزل ۲ بیت ۵)

ب ۶ - ناز: در مصراع دوم: تکبّر، بزرگی.

ب ۷ - داغ نهد ما را: ما را از آن خویش کند. داغ و نشانه‌ی خود را بر ما بنهد.

ب ۸ - پرده‌دریدن: رسواکردن.

ب ۹ - دل بجهد ما را: دل ما شروع به تپیدن کند.

ب ۱۰ - حَمَل: بره. برج حَمَل. خورشید وقتی که در برج حَمَل درآید اول فروردین و اول بهار است.

وزن غزل: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن «بحر هزج مَثَمَّنْ اخرب» این وزن نیز از اوزان آهنگینی است که مولوی به سرودن شعر در این وزن رغبت تام دارد، خصوصاً که ریتم وزن به گونه‌ای است که مصراع را به دو بخش تقسیم می‌کند و حالت دوری و دورانی به غزل می‌دهد که مناسب با چرخش و گردش و سماع اوست.



ساقی ز شراب حق، پُر دار شرابی را
 در ده میِ رِئانی دل‌های کبابی را
 کم‌گویِ حدیثِ نان در مجلسِ مخموران
 جز آب نمی‌سازد مرِ مردمِ آبی را
 از آب و خطاب تو، تن گشت خرابِ تو
 آراسته دار ای جانِ زین گنج، خرابی را
 گلزار کند عشقت آن شوره‌ی خاکی را
 دربار کند موجِت این جسمِ سهابی را
 ۵ بفزای شرابِ ما، ببرند تو خوابِ ما
 از شب چه خبر باشد؟! مرِ مردمِ خوابی را
 همکاسه مَلک باشد مهمانِ خدایی را
 باده ز فلک آید مردانِ ثوابی را
 نوشد لب صدِیقش ز آکواب و آباریقش
 در خُمِ ثُقَی یابی، آن باده‌ی نابی را
 هشیار کجا داند؟ بی‌هوشیِ مستان را
 بوجهل کجا داند؟ احوالِ صحابی را
 استاد، خدا آمد بی‌واسطه صوفی را
 استاد، کتاب آمد، صابی و کتابی را
 ۱۰ چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
 بر بای نقاب از رخ، خوبانِ نقابی را
 مُنْکِر که ز نومیدی گوید که نیایی این
 بندِ ره او سازد آن گفتِ «نیایی» را
 نی باز سپیدست او نی بلبل خوش‌نغمه
 ویرانه‌ی دنیا به، آن جغدِ غرابی را
 خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر
 کز غیب خطاب آید جان‌هایِ خطابی را

ب ۱ - پُر دار: لبریز کن، سیراب کن.

— شرابی: (ی) نسبت است مفهوم فاعلیت می دهد، یعنی شراب خواره را. یا طلب شراب را.

— در ده: بده. گاهی به جای «ب» در اول فعل، برای امر، «در» می آوردند. مولوی در مثنوی می گوید:

خیز، دَر دم تو به صور سهمناک

تا هزاران مرده بر روید ز خاک

— دل های کبابی: دل های سوخته، دل های کباب شده.

ب ۲ - حدیث گفتن: سخن گفتن.

— مخموران: خمارزدگان.

— مردمِ آبی: موجودات دریایی، پری دریایی.

ب ۳ - خرابی: خرابه، ویرانه. به اعتقاد قدما، جای گنج در ویرانه هاست. می گوید: از

زیبایی و سخن تو وجودم به غارت رفته و مست شده است، بیا و با گنجِ خود

— زیبایی و سخن — ویرانه ی جان مرا بیارای.

ب ۴ - بار: یکی از معانی بار، ساحل است.

— سحابی: ابری. می گوید: موجِ عشق تو، این وجود ابری مرا به ساحل می کشاند.

ب ۵ - بریند تو خواب ما: خواب را از دیدگان ما ببر.

ب ۶ - مردانِ ثوابی: ثواب کاران، آنان که از کارهای نیک خود ثواب می برند.

یعنی: مهمانانِ خدا، هم پیاله ی فرشتگانند. مانند بیت حافظ است:

ساکنانِ حرم و سترِ عفاف ملکوت

با منِ راه نشین باده ی مستانه زدند

ب ۷ - صَدِیق: بسیار تصدیق کننده، دوست.

— اَکواب

— اَباریق: ج ابریق، بالونه های شراب.

— خَمِ تُقَی: خم پاکی و صفا، خم یک رنگی.

بیت اشاره دارد به آیه ی شریفه: «... بِأَكْوَابٍ وَأَبَارِيقٍ وَكُأْسٍ مِنْ مَّعِينٍ» ۱۸/۵۶

ب ۸ - صَحَابی: یکی از یاران. یاران رسول خدا (ص) را اصحاب و صحابه می گفتند و

یکی از آن ها را صحابی.

ب ۹ - صوفی: پشمینه پوش. تعریف جامعی که از صوفی می دهند: آن که دارای صفای

باطن باشد در صف مقدّم جهاد با نفس بجنگد و پشمینه‌ای هم به تن کند. (ر.ک):
تاریخ تصوف در اسلام).

— صابی: یکی از صابّین، که نام آن‌ها در قرآن مجید آمده است و از آن‌ها به ستاره‌پرستان یاد شده. گویا پیروان حضرت یحیی تعمیددهنده بوده‌اند که دین آن‌ها، در اثر آمیزش با مهرپرستان از دین توحیدی، به مهرپرستی و ستاره‌پرستی کشیده شده است.

— کتابی: اهل کتاب. یهودیان و مسیحیان.

ب ۱۰ - خوبان نقابی: زیبارویان مستوره و پردگی.

وقتی که آشنا و محرم درگاه الهی شدی، دیگر نیازی به واسطه و میانجی کسی نخواهی داشت در آن وقت، می‌توانی پرده از جمال زیبارویان پوشیده‌روی برداری.

مولوی در مثنوی، از این زیبارویان پوشیده‌روی، به «عکس مه‌رویان بستان خدا» تعبیر می‌کند:

آن خیالاتی که دام اولیاست

عکس مه‌رویان بستان خداست

که از آن می‌توان به تجلیات الهی تعبیر کرد.

ب ۱۲ - جُغْدِ غُرایی: جغدِ شوم. چون غُرّاب در عرب، شوم است و صدایش نامبارک.

ب ۱۳ - جان‌های خطابی: جان‌هایی که لایق خطاب و گفت‌وگوی حقّند.

وزن غزل: مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن «بحر هزج مَثَمَن اُخرب»

کلمات قافیه‌ی این غزل، بسیار شگفت است که مولوی با استادی از پیچ و خم تعبیرات آن برآمده است و غزلی بس زیبا سروده است. این غزل، نسبت به بعضی غزل‌های دیگر از آن شور و حال و جوش، برخوردار نیست و بیشتر، کوششی به نظر می‌آید تا جوششی. و به قول عطار، بر بسته است تا بر رسته. با این همه، غزلی زیبا و آهنگین و با عرفانی عمیق و قابل توجه است.



زهی عشق! زهی عشق! که ماراست خدایا!
 چه نغزست و چه خوبست، چه زیباست، خدایا!
 از آن آبِ حیاتست که ما چرخ‌زنانیم
 نه از کف و نه از نای نه دَف‌هاست، خدایا!
 یقین گشت که آن شاه درین عُرس نهانست
 که اسبابِ شکرریز مهیاست، خدایا!
 به هر مغز و دماغی که درافتاد خیالش
 چه مغزست و چه نغزست چه بیناست، خدایا!
 ۵ تن ار کرد فغانی، ز غمِ سود و زبانی
 ز توست آنک دمیدی نه ز سُرناست، خدایا!
 نی تن را همه سوراخ چنان کرد کفِ تو
 که شب و روز درین ناله و غوغاست، خدایا!
 نی بیچاره چه داند که زِه پرده چه باشد؟
 دمِ نایبست که بیننده و داناست، خدایا!
 که در باغ و گلستان ز کَر و فَرِ مَستان
 چه نورست و چه شورست چه سود است، خدایا!
 ز تیه خوش. موسی و زُمایده‌ی عیسی
 چه لوتیست و چه قُوتیست و چه حلواست، خدایا!
 ۱۰ ازین لوت وزین قوت چه مستیم و چه مبهوت!
 که از دخل زمین نیست ز بالاست، خدایا!
 ز عکس. رخ آن یار درین گلشن و گلزار
 به هر سو، مَه و خورشید و ثریاست، خدایا!
 چو سلیم و چو جوییم همه سوی تو پویم
 که منزلگه هر سیل، به دریاست، خدایا!
 بسی خوردم سوگند که خاموش کنم، لیک
 مگر هر دُرِ دریای تو گویاست، خدایا!

خُمُش ای دل که تو مستی، مبادا به جهانی

نگهش دار ز آفت، که برجاست، خدایا!

ز شمس‌الحق تبریز دل و جان و دو دیده

۱۵

سراسیمه و آشفته‌ی سوداست، خدایا!

ب ۳ - عُرس: عروسی، مجلس عیش، مجلس سماع. / شکرریز.

— شکرریز

ب ۵ - در این بیت و ۲ بیت بعد، مولوی، وجود آدمی را به سُرنایی و نایی مانند می‌کند، که دمنده‌ی اصلی در آن‌ها، خداست.

کیست در گوش، که او می‌شنود آوازم؟ یا چه شخص است سخن می‌نهد اندر دهنم؟

ب ۹ - تیه: بیابان. بیابانی که قوم حضرت موسی (ع)، به علت نافرمانی، چهل سال در آن سرگردان شدند. ممکن است در این بیت، اشاره به مَن و سلوایی باشد که در بیابان بر قوم موسی فرود آمد.

— مایده: غذایی که برای حضرت عیسی (ع) و حواریون از آسمان می‌آمد. باید «مایده» خوانده شود.

— لوت: گوشتی که در میان نان می‌پیچیدند و در مجلس صوفیانه، صرف می‌کردند. غذای صوفیانه.

ب ۱۰ - دَخَل: درآمد. دخلِ زمین: آنچه از زمین برمی‌آید.

ب ۱۲ - مصراع دوم مانند بیت ذیل است:

آنچه از دریا به دریا می‌رود از همان جا کامد، آن جا می‌رود

ب ۱۳ - مگر: گویا، مثل این که. / سوگند خورده بودم که خاموش بمانم ولی گویا هر مروارید دریای تو، سخنگوست.

وزن غزل: در مطلع و شروع: مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ (فعولن) «بحر هزج مَثْمَن مکفوفِ مقصور یا محذوف» است. ولی مولوی در شور و حال سماع، از بیت ششم وارد وزنی و بحر دیگری می‌شود و غزل را به وزن «فَعْلَاتِن فَعْلَاتِن فَعْلَاتِن» یعنی «بحر رَمَل مَثْمَن مخبون» کشانده است و باز از بیت هشتم به وزن اصلی برمی‌گردد. و جالب این جاست که خواننده، در آن جوش و خروش ضربی غزل، متوجه این تغییر وزن نمی‌شود.

نکته‌ی جالب دیگر این که، این غزل، دارای دو تَخْلَص است. «خاموش» و

«شمس‌الحق».

۱۶
▼

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را
 تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را؟
 نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم
 چو در این دُور خرابم، چه کنم دُور زمان را؟
 ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم
 نه نهانم، نه بدیدم، چه کنم کُون و مکان را؟
 ز وصالِ تو خمارم، سرِ مخلوق ندارم
 چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را؟
 چو من اندر تکِ جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟ ۵
 چه توان گفت؟ چه گویم صفت این جوی روان را؟
 چو نهادم سرِ هستی، چه کشم بارِ گهی را؟
 چو مرا گرگ شُبان شد، چه کشم نازِ شُبان را؟
 چو خوشی عشق، چه مستی؟ چو قدح بر کفِ دستی
 خُنک آن جاکه نشستی، خُنک آن دیده‌ی جان را؟
 ز تو هر دَزه جهانی، ز تو هر قطره چو جانی
 چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را؟
 جهتِ گوهرِ فایق، به تکِ بحرِ حقایق
 چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دَوان را؟
 به سلاحِ اَحدی تو، ره ما را بزدی تو ۱۰
 همه رختم سِتدی تو، چه دهم باخِستان را؟
 ز شِماعِ مَه تابان، ز خَمِ طَزه‌ی پیچان
 دل من شد سبک ای جان، بده آن رطلِ گران را
 مَنگر رنج و بلا را، مَنگر عشق و وِلا را
 مَنگر جور و جفا را مَنگر صد نگران را
 غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
 هم ازین خوب طلب کن، فرج و امن و امان را

مطلب امن و امان را، بگزین گوشه‌گران
بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

ب ۱ - گنجِ روان: گنجِ قارون. به جهت این که طبق افسانه‌ها در زیر زمین در حال حرکت است. همچنین گنجی که سکه‌های آن در همه حال و در همه جا رایج است.

ب ۲ - دَور: گردش جام به وسیله‌ی ساقی را در هر مرتبه، دَور می‌گویند.

ب ۳ - بدید: پدیدار.

ب ۴ - سرکسی نداشتن: حوصله او را نداشتن.

ب ۹ - فایق: برجسته، سرآمد. گوهرِ فایق: دُرِ یتیم.

ب ۱۱ - طَرَه: کاکُل، موی جلو پیشانی.

- رَطلِ گران: جام کیانی، پیمانه‌ی شراب بزرگ.

ب ۱۲ - ولا: دوستی.

ب ۱۳ - مگشا راه دهان را: خاموش باش. تَخَلَّص خود را بدین صورت آورده است.

یعنی بشنو ولی خاموش باش.

وزن غزل: فَعْلَاتِن فَعْلَاتِن فَعْلَاتِن. «بحر رمل مَثَمَّنْ مخبون»

چون دو هجای کوتاه در کنار هم قرار گرفته است (U U --) وزن ضربی و آهنگین شده است و از جمله بحور خوش وزن زبان پارسی است و مولوی به جهت آهنگین بودن آن، اشعاری که بیشتر در مجلس سماع می‌سروده، در این وزن یا وزن‌های مشابه آن می‌سروده است.

نکته دیگر در این غزل، چون اغلب ابیات به جملات پرسشی ختم می‌شود، توسع معنی پیدا کرده و حالات گوناگونی، از جمله: انکار، فخر، بیان شادی و سرزندگی و... پیدا کرده است.



بروید ای حریفان! بکشید یار ما را
 به من آورید آخر صنم گریزپا را
 به ترانه‌های شیرین، به بهانه‌های زرّین
 بکشید سوی خانه مَه خوب خوش‌لقا را
 وگر او به وعده گوید که دمی دگر بیایم
 همه وعده مَکر باشد، بفرید او شما را
 دم سخت گرم دارد که به جادوی و افسون
 بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
 ۵ به مبارکی و شادی، چو نگار من درآید
 بنشین، نظاره می‌کنی تو عجایب خدا را
 چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان؟
 که رخ چو آفتابش، بگُشد چراغ‌ها را
 برو ای دل سبک‌زو به یمن، به دلبر من
 برسان سلام و خدمت تو عقیق بی‌بها را

ب ۱ - حریف: هم‌پاله، یار و هم‌نشین.

اغلب کسانی که درباره‌ی مولوی و زندگی‌اش تحقیق کرده‌اند، معتقدند که این غزل به همراه نامه‌ای برای شمس تبریزی ارسال شده، برنده‌ی نامه سلطان ولد، پسر مولوی بوده است.

ب ۴ - دَم سخت گرم: نفسی بسیار گیرا و سخنی بسیار نافذ.

— افسون: ورد. اورادی که برای جادو به کار می‌بردند. مولوی در مثنوی می‌گوید:

تو مبین ز افسون عیسی، حرف و صوت

آن بسین کز وی گریزان گشت موت

— گره بر آب زدن: جادوی کردن، همچنین، هوا را بستن.

ب ۵ - نظاره کردن: تماشا کردن.

ب ۶ - گشتن: خاموش کردن. برای شمع و آتش به کار می‌بردند: سعدی راست:

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه‌ی مایی

ب ۷ - سبکزؤ: پرشتاب.

— عقیق بی‌بها: گوهری که از بسیاری ارزشمندی، نمی‌توان قیمتی بر آن نهاد.
در بیت، از یک طرف، چهره‌ی او یس قَرَنی دیده می‌شود و از طرف دیگر عقیق
با ارزش یمنی.

وزن غزل: «فَعْلَاتُ فاعلاتن فَعْلَاتُ فاعلاتن» «بحر رَمَل مَثْمَن مخبون مکفوف»
این وزن نیز به جهت کثرت هجاهای کوتاه، ضربی و آهنگین است. در کُلّ غزل حالت
خواهش و استغاثه به وضوح دیده می‌شود.



باز بنفشه رسید جانب سوسن، دوتا
 باز گل لعل پوش می بدراند قبا
 باز رسیدند شاد، زان سوی عالم چو باد
 مست و خرامان و خوش، سبزقبایانِ ما
 سرو عَلمدار رفت، سوخت خزان را به تفت
 وز سرِ گُهِ رخ نمود لاله‌ی شیرین‌لقا
 سنبله با یاسمین گفت: «سلام علیک»
 گفت: «علیک‌السلام، در چمن آی ای فتی»
 یافته معروفی، هر طرفی صوفی
 دست‌زنان چون چنار، رقص‌کنان چون صبا
 غنچه چو مستوریان، کرده رخ خود نهان
 باد کشد چادرش، کای سره! رُو برگشا
 یار درین کوی ما، آب درین جوی ما
 زینت نیلوفر، تشنه و زردی چرا؟
 رفت دَی روترش، کشته شد آن عیش‌کُش
 عمر تو بادا دراز، ای سمن تیزپا
 نرگس در ماجرا، چشمک زد سبزه را
 سبزه سخن فهم کرد، گفت: «که فرمان تورا»
 گفت قرنفل به بید: «من ز تو دارم امید»
 گفت: «عزب‌خانه‌ام خلوت توست، الصّلا»
 سیب بگفت: ای تُرنج: «از چه تو رنجیده‌ای»
 گفت: «من از چشم بد، می‌نشوم خودنما»
 فاخته با کوو کو، آمد کان یار کو؟
 کردش اشارت به گل، بلبل شیرین‌نوا
 غیر بهار جهان، هست بهاری نهان
 ماه‌رخ و خوش‌دهان، باده بده ساقیا!

يَا قَمَرًا طَالَمَا فِي ظُلُمَاتِ الرَّجَى

نورُ مَصَابِيحِهِ يُغْلِبُ شَمْسَ الضُّحَى

چند سخن ماند، لیک، بی‌گه و دیرست لیک

هرچه به شب فوت شد، آرم فردا قضا

۱۵

ب ۱ - قبادراندن گل: باز شدن، شکفته شدن.

ب ۲ - سبزقبایان: سبزه‌ها و درختان.

ب ۶ - مستوریان: پوشیده‌رویان.

— سره: نیک، خوب.

ب ۸ - عیش‌گش: آن‌که شادی را نابود می‌کند.

ب ۱۰ - قرنفل: میخک ایرانی.

— عزب‌خانه: جای خلوتی که مجردان در آن زندگی می‌کنند. خلوت‌جای.

ب ۱۲ - کو و کو: کوکو. صدای فاخته.

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی بر درگه آن شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای

بنشسته و می‌گفت که: «کوکو، کوکو»

منسوب به خیام

ب ۱۳ - ای ماه تابان در دل تاریکی شب، نور چراغش بر خورشید نورانی برتری دارد.

ب ۱۴ - مصراع اول، به جای تخلص خاموش است.

— قضا آوردن: قضا کردن، عوض آن به جای آوردن.

وزن غزل: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن.

غزل در حقیقت بهاریه‌ای است زیبا، توصیف گل‌ها و شخصیت‌بخشی به آن‌ها بسیار

زیبا و دل‌انگیز است، خصوصاً که از بهار طبیعت، به بهار جان منتقل می‌شود.

این غزل یادآور قصیده‌ی معروف سعدی است با مطلع:

بامدادان که تفاوت نکند لیل و بهار

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

آمد بهار جان‌ها، ای شاخِ تر به‌رقصِ آ
 چون یوسف اندر آمد، مصر و شکر به‌رقصِ آ!
 ای شاه عشق‌پرور، مانند شیرِ مادر
 ای شیرجوش در رو، جان پدر به‌رقصِ آ
 چوگانِ زلف دیدی، چون گوی در رسیدی
 از پا و سر بُریدی، بی‌پا و سر به‌رقصِ آ
 تیغی به دست خونی، آمد مرا که چونی؟
 گفتم بیا که «خیر است» گفتا نه «شر» به‌رقصِ آ
 از عشق تاجداران، در چرخ، او چو باران
 آن‌جا قبا چه باشد؟ ای خوش‌کمر به‌رقصِ آ
 ای مستِ مست گشته، بر تو فنا بگشته
 رقصه‌ی فنا رسیده، بهر سفر به‌رقصِ آ
 در دست، جامِ باده، آمد بُتم پیاده
 گر نیستی تو ماده، زان شاه نر به‌رقصِ آ
 پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد
 یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به‌رقصِ آ
 تا چند وعده باشد؟ وین سر به سجده باشد؟
 هجرم بُبرده باشد رنگ و اثر؟ به‌رقصِ آ
 کی باشد آن زمانی؟ گوید مرا فلانی
 کای بی‌خبر فنا شو، ای باخبر به‌رقصِ آ
 طاووس. ما درآید، وان رنگ‌ها برآید
 با مرغ جان‌سرای، بی‌بال و پر به‌رقصِ آ
 کور و کران عالم، دید از مسیح، مرهم
 گفته مسیح مریم: «کای کور و کر به‌رقصِ آ»
 مخدوم شمس‌دین است، تبریز رشک‌چین است
 اندر بهار حُسنش، شاخ و شجر به‌رقصِ آ!

ب ۱ - مصر و شکر: تلمیح دارد به داستان حضرت یوسف، که در مصر، سرانجام به عزّت و عزیزی رسید. ضمناً «شکر مصری» سخت مشهور بوده است.

ب ۲ - در رو: داخل شو. در رفتن: داخل شدن.

ب ۴ - خونی: قاتل، خونریز.

ب ۶ - نبشته: نوشته، (واو و «ب» به هم تبدیل شده است).

- رُقعہ: تکه‌ی کاغذی که بر آن چیزی نویسند.

ب ۷ - گر نیستی تو ماده: اگر تو زن نیستی.

- نر: فحل. باجرات، مرد.

ب ۹ - مصراع دوم: دوری و هجران، نشانه مرا از بین برده و رنگ مرا زرد کرده است.

ب ۱۲ - مَسِيح: معرّب کلمه‌ی عبرانی «ماشیاخ» به معنی نجات‌دهنده. لقب حضرت عیسی (ع). بیت، اشاره دارد به شفا بخشی، کور و پیس به وسیله‌ی حضرت عیسی (ع).

«وَأُبرِئُ الْأَكْمَةَ وَالْأَبْرَصَ وَأُحْيِي الْمَوْتَى بِأُذْنِ اللَّهِ» آل عمران / ۴۹. یعنی «و کور مادرزاد و پیس را شفا می‌بخشم و به امر الهی، مرده را زنده می‌کنم.»

وزن غزل: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن «بحر مضارع مثنی اُخرب»

ردیف غزل «به رقص آ» شور و نشاطی به غزل بخشیده و در عین حال ترغیب و تشویق به شادی و نشاط می‌کند. مولوی، که خود اعتقاد به سماع دارد، در حالت شادی، و آمدن بهار جان‌ها، هر چیز و هر کس را شاد و به حالت رقص و پای‌کوبی می‌بیند و می‌خواهد که ذرات هستی، همان‌گونه که با آمدن بهار دگرگون می‌شوند، از این بهار نیز، دست‌افشان و پای‌کوبان بشوند. آیا «بهار جانِ مولوی» همان شمس تبریزی نیست؟!



در میان عاشقان عاقل مِبا خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گر درآید عاقلی گو راه نیست وَر درآید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دهانم را گرفت
که گذر از شعر و بر شعرا برآ

- ب ۱ - مِبا: الهی که نباشد!
ب ۴ - هفتم سما: آسمان هفتم. فلکِ کیوان، بلندترین جای آسمان.
ب ۵ - کوه صفا: کوهی است در مکه که در هنگام مناسک حج و سعی، هفت بار باید بین صفا و مروه، حرکت کنند. مقصود: مکه است.
ب ۶ - دهانم را گرفت: خاموشم کرد. به نوعی، تخلص خود را آورده است.
- شعرا: مقصود یکی از شعریان است یعنی شعرای یمنی و شعرای شامی، که نام ستاره‌ای است. مقصود اوج آسمان.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مسدس محذوف (مقصود)
در کل غزل مولوی تضاد بین عقل و عشق را بیان می‌کند، که عقل، حسابگر و مصلحت‌اندیش و تاجرپیشه است و عشق، شور است و مستی و دیوانگی و بی‌خودی. و کار از عشق به سامان می‌رسد نه از عقل:

عاقل به کنار راه تا پل می‌جست
دیوانه‌ی پابره‌نه از آب، گذشت

در هوایت بی‌قرارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
جان و دل از عاشقان می‌خواستند
تا نیابم آنچه در مغز من است
۵ تا که عشقت مطربی آغاز کرد
می‌زنی تو زخمه و برمی‌رود
ساقی کردی بشر را چل صباح
ای میهار عاشقان در دست تو!
تا بنگشایی به قنندت روزه‌ام
۱۰ چون ز خوانِ فضل روزه بشکنم
جانِ روز و جانِ شب، ای جانِ تو
تا به سالی نیستم موقوفِ عید
زان شبی که وعده کردی روز وصل

بس که کشت میهر جانم تشنه است

زابر دیده اشکبارم روز و شب

ب ۱ - هوا: عشق.

ب ۴ - تا آنچه در سر من است نیابم، یک لحظه به کار دیگری نمی‌پردازم.

ب ۶ - زخمه: مضراب. زخمه‌زدن: با مضراب به سیم‌های تار زدن.

- زیر: آهنگی که با سیم باریک و زیرین تار می‌نوازند. زیر و زار: صدا، ناله.

ب ۷ - اشاره به حدیث قدسی است که «خمرت طینه آدم پیدئی اربعین صباحاً» احادیث

مثنوی / ۱۶۸. عطار گفته است:

دوست چهل روز صبح در گل ما دست داشت

تا چو گل از دست دوست، دست به دست آمدم

ب ۱۰ - روزه شکستن: افطار کردن.

ب ۱۲ - موقوف: وابسته.

- مه: استفاده از جمال زیباست.

ب ۱۳ - روز و شب شمردن: کنایه از انتظار کشیدن است.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مسدس محذوف»
 ردیف زیبا، همراه با تکرارهای مناسب و حالت بیان صمیمانه و خواهشگر این غزل
 آن را ممتاز و برجسته کرده است. خصوصاً که در بعضی جاها به اشیا جان بخشی کرده
 است خصوصاً در بیت دوم، که شب و روز را چون خود، دیوانه می‌کنم و شب و روزی
 (زندگانی) برای شب و روز نمی‌گذارم. التهاب عارفانه‌ای در سرتاسر غزل دیده می‌شود
 و آن را دلپسند کرده است.



به جان تو! که مرو از میان کار، مَحْسَب!
 ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار، مَحْسَب!
 هزار شب تو برای هوای خود خُفتی
 یکی شبی چه شود؟ از برای یار، مَحْسَب!
 برای یار لطیفی که شب نمی خُسبد
 موافقت کن و دل را بدو سپار، مَحْسَب!
 بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز
 فغان و یارب و یارب کنی به زار، مَحْسَب!
 شبی که مرگ بیاید «فُتُّكَرک» گوید ۵
 به حق تلخی آن شب، که ره سپار، مَحْسَب!
 از آن زلازلِ هیبت، که سنگ آب شود
 اگر تو سنگ نه‌ای، آن به یاد آر، مَحْسَب!
 اگرچه زنگی شب، سخت ساقیی چُست است
 مگیر جام وی و ترس از آن خُمار، مَحْسَب!
 بترس از آن شبِ سختِ عظیمِ بی‌زنهار
 ذخیره ساز شبی را و زینهار مَحْسَب!
 شنیده‌ای که میهان، کام‌ها به شب یابند ۱۰
 برای عشق شه‌ن‌شاه کامیار، مَحْسَب!
 چو مغز خشک شود، تازه مغزیت بخشد
 که جمله مغز شوی ای امیدوار، مَحْسَب!
 هزار بارت گفتم: خموش! و سودت نیست
 یکی بیار و عوض گیر صد هزار، مَحْسَب!

- ب ۱ - کم‌گرفتن از چیزی: به حساب‌نیاوردن.
 ب ۳ - یارِ لطیف: وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ «آنعام / ۳» «او لطیف آگاه است.» نیز اشاره است
 به: «لَا تَأْخُذْهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ» بقره / ۲۵۵. «او را چرت و خواب فرا نمی‌گیرد.»
 ب ۴ - شب رنجوری: شب بیماری. یارب و یارب: خدا خدا.

ب ۵ - قُتِقْ كَرْك: ترکی است. به معنی مهمان می خواهی؟ مقصود آمدن عزرائیل است برای قبض روح. مقصود شب مرگ است.

ب ۶ - زَلَّازِلْ هَيْبَت: لرزش با شکوه و بیم. ظاهراً اشاره است به آیه‌ی شریفه: «إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا» زلزال / ۱. «وقتی که زمین بلرزد لرزیدنی سخت» مقصود شب پایان حیات عالم است.

ب ۷ - سخت ساقیی چُست: ساقی بسیار چالاک. جام می به زور می دهد و انسان را به خواب می کند.

ب ۸ - دوستان نمی خُسبند: شاید اشاره‌ای باشد به آیات شریفه‌ی: «يَا أَيُّهَا الْمُزْمَلُ * قَمِ اللَّيْلُ إِلَّا قَلِيلًا» زمّل / ۱ و ۲. ای گلیم به خود پیچیده، در شب جز اندکی از آن برخیز.

ب ۱۰ - مِهَان: ج. مه. بزرگان. کام یافتن: به آرزو رسیدن. — شهنشاه کامیار: سلطان و قادر کام بخش.

ب ۱۱ - مغز خشک شود: خشک مغزی، علامت دیوانگی و جنون است.

ب ۱۲ - یکی بیار: یعنی یک بار خاموش باش تا صد هزار بار عوض بگیری.

وزن شعر: مفاعِلُنْ مفاعِلُنْ مفاعِلُنْ فَعَلُنْ «بحر مجتث مثنیّه مخبون محذوف» مایه‌ی غزل تشویق به شب زنده داری و راز و نیاز در شب و الفت با آن است. با توجه به ردیف غزل که فعل نهی است، اولاً شعر به جهت وجود فعل در آخر، ساده و مطابق قوانین زبان پارسی است، ثانیاً گاهی ابیات حالت تحرّیض و تشویق و گاهی تهدید و تنبیه دارد که این اوج و فرودهای معنوی، سبب گیرایی غزل شده است و البته وزن آهنگین غزل را نیز نباید از نظر دور داشت.

۲۳

چونکِ درآییم به غوغای شب گرد برآریم ز دریای شب
خواب نخواهد، بگریزد ز خواب آنک بـدیدست تماشای شب
بس دل پر نور و بسی جانِ پاک مُشتغل و بنده و مولای شب
شب، تُثَقِّ شاهدِ غیبی بود روز کجا باشد همتای شب؟!
پیش تو شب هست چو دیگِ سیاه چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار تا به سحر دست من و پای شب
راه درازست، بـرانیم تیز ما به درازا و به پهنای شب
روز اگر مَکسب و سوداگری است ذوق دگر دارد، سودای شب

مفخر تبریز توی، شمس دین!

حسرتِ روزی و تـمَنای شب

ب ۱ - مُشتغل: مشغول، گرفتار. / مولای بنده.

ب ۴ - تُثَقِّ: پرده، سراپرده. حافظ راست:

سرّ خدا که در تُثَقِّ غیب منزوی است مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
— شاهد غیبی: زیباروی در پرده. یعنی شب، خیمه و خرگاه زیباروی پرده‌نشین
ازلی.

ب ۵ - چون تو از حلوای شیرین شب نچشیده‌ای، شب در نظرت چون دیگِ سیاهی می‌آید.

ب ۸ - مَکسب: محل کسب. جای کاسبی.

ب ۹ - ای شمس الدین! تو باعث افتخار تبریزی، روز حسرت خوار تو و شب در آرزوی
توست.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن فاعلن «بحر سریع مسدس مطوی مکشوف»

اصولاً بحر سریع مسدس مطوی از اوزان ضربی و موسیقایی شعر فارسی است، علت آن هم دو هجای کوتاهی است که متصل به هم آمده است، وزن، هم حالت شادی و هم حالت تشویق را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند، شاید به همین ملاحظات، نظامی مخزن الاسرار خود را در این وزن سروده است. غزل، مانند غزل پیشین، تحریری است و تعریفی است برای شب و شب‌زنده‌داری و مکمل مفهوم غزل پیشین را دارد، با زبانی ساده‌تر و تهدیدی کمتر.



آمده‌ام که تا به خود گوش‌کشان کشانمت
بی‌دل و بی‌خودت کنم، در دل و جان نشانمت
آمده‌ام، بهار خوش، پیش تو ای درخت گل!
تا که کنار گیرمت خوش‌خوش و می‌فشانمت
آمده‌ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا
همچو دُعای عاشقان، فوق فلک رسانمت
آمده‌ام که، بوسه‌ای از صنی ربنوده‌ای
باز بده به خوشدلی، خواجه! که واستانمت
گل چه بود؟ که گل تویی، ناطق امرِ قل توی ۵
گر دگری ندانمت، چون تو منی، بدانمت
جان و روان من توی، فاتحه‌خوان من توی
فاتحه شو تو یکسری، تا که به دل بخوانمت
صید منی شکار من، گرچه ز دام جسته‌ای
جانب دام باز رو، ور نیروی برانمت
شیر بگفت مرمرا: «نادره آهوی، برو!»
در پی من چه می‌دوی تیز؟ که بر درانمت
زخم‌پذیر و پیش‌رو، چون سپر شجاعتی
گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حدِ خاک تا بشر چند هزار منزل است ۱۰
شهر به شهر بُردمت، بر سر ره نمانمت
هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را
نیک بجوش و صبر کن، زان‌که همی پزانمت
نی که تو شیرزاده‌ای در تن آهوی نهان
من ز حجاب آهوی یکرهه بگذرانمت
گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم او
در پی تو همی دوم گرچه که می‌دوانمت

ب ۱ - به خود: به طرف خود. به سوی خود.

ب ۲ - کنار گرفتن: در آغوش گرفتن. فشاندن: تکاندن.

ب ۴ - واستانمت: از تو بازپس می گیرم.

ب ۵ - ناطق امر قل: گوینده ی فرمان «قل» خداوند. چون خداوند فرموده است، مثلاً: قل اعودُ برّ النَّاسِ.

— ندانند: تو را نمی شناسد. یکی از معانی دانستن، شناختن است.

ب ۶ - فاتحه خوان: آن که سوره ی فاتحه می خواند. معمولاً کسی که بیمار می شد، دیگران برای بهبودی او سوره ی فاتحه را می خواندند و به او می دمیدند تا بهبود یابد.

ب ۹ - رَخم: ضربه.

مصراع دوم اشاره ای دارد به زه کردن کمان، که حلقه ی دوسوی زه را به «گوش» کمان قرار می دادند و کمان را به زه می کردند و برای این کار، حتماً کمان را با فشار دست خم می کردند تا حلقه های زه به گوش کمان بیفتد.

ب ۱۰ - ماندن: به صورت متعدی به معنی گذاشتن است. نمانمت: نگذارمت.

ب ۱۲ - گویا «شیر» کنایه ای از روح است و «آهو» رمزی از جسم.

— آهوی: آهویودن، جسمانیت.

— یکرهه: یکسره، یکباره.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفاعلهن «بحر رجز مثنی مطوی مخبون»

غزلی است آهنگین و عارفانه، با تعبیراتی نو و بدیع که خیالات عارفانه ی خود را با تعبیرات عاشقانه آمیخته و در قالب غزل ریخته است. شورِ سرکش مولوی را به خوبی از بیت ۱۱ غزل می توان مشاهده کرد.

۲۵

آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت
 وان نفسی که بی خودی، یار چه کار آیدت؟
 آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشه‌ای
 وان نفسی که بی خودی، پیل شکار آیدت
 آن نفسی که با خودی، بسته‌ی ابر غصه‌ای
 وان نفسی که بی خودی، مه به کنار آیدت
 آن نفسی که با خودی، یار کناره می‌کند
 وان نفسی که بی خودی، باده‌ی یار آیدت
 آن نفسی که با خودی، همچو خزان فسرده‌ای ۵
 وان نفسی که بی خودی، دی چو بهار آیدت
 جمله‌ی بی‌قراریت از طلب قرار توست
 طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت
 جمله‌ی ناگوارشت از طلب گوارش است
 ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
 جمله‌ی بی‌مرادیت از طلب مراد تست
 ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
 عاشقی جور یار شو، عاشق مهر یار نی
 تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
 خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد ۱۰
 از مه و از ستاره‌ها واللّه عار آیدت

- ب ۳ - غصه: آبی که در گلو می‌پچید. مجازاً غم‌های گلوگیر.
 ب ۵ - فسرده: یخ‌زده، سرد.
 ب ۷ - گوارش: شیرینی، راحتی. گوار: شیرین، خوش‌مذاق.
 ب ۸ - نثار: پول‌های ریزی از طلا یا نقره که بر سر عروس و داماد می‌ریزند. سعدی می‌گوید:

وقت آن است که داماد گل از حجله‌ی غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

وزن غزل: مفتعلن مفاعِلن مفاعِلن «بحر رجز مطوی مخبون»
مولوی در این غزل - که از امّهات غزل عقیدتی اوست - فرق بین باخودی = صحو و
بی خودی = سُکر را بیان می‌کند. مولوی خود پیرو مذهب سُکر است و عرفان او
ریشه گرفته از همین دید عرفانی اوست. مذهب سُکر را در عرفان طیفور بن عیسی،
بایزید بسطامی، عارف قرن سوم بنیان نهاد و عرفای بزرگ خراسان و شاعران عارف
اغلب به شیوه‌ی او تمسّک می‌جویند، این شیوه، شیوه‌ی شور و حال و مستی و از خود
بی خودی و به تبع آن شطح‌گرفتن و سر بر سردار بردن است. شور و حال مولوی در غزل
شمس نیز بر همین اساس است.



بیایید بیایید که گلزار دمیده است
 بیایید بیایید که دلدار رسیده است
 بیارید به یکبار همه جان و جهان را
 به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است
 بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
 بر آن یار بگیرید که از یار بریده است
 همه شهر بشویرید چو آوازه درافتاد
 که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده است
 ۵ چه روزست و چه روز است؟ چنین روز قیامت
 مگر نامه‌ی اعمال ز آفاق پریده است
 بکوبید دُهل‌ها و دگر هیچ مگویید
 چه جای دل و عقل است؟ که جان نیز رمیده است

ب ۲ - تیغ کشیده: سرزده. تیغ خورشید: اشعه و انوار خورشید. معمولاً در این نمونه
 کاربردها ایهامی زیبا نیز وجود دارد، مانند:
 رسید تیغ به کف، دوش، بر سرم دلدار
 که آفتاب کشیده است تیغ، سر بردار
 ب ۵ - مگر: گویا. آفاق: ج افق، سرزمین‌ها.

وزن غزل: مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ. «بحر هزج مثنی مکفوف مقصور
 (محذوف)»

مولوی در این غزل، با تکرار فعل امر «بیایید» ضمن برانگیختن دیگران به تماشای
 جمالِ بهارگون یار، بیان نوعی شادی و شغف از دیدن بهار و رسیدن دلدار - که هر دو در
 نظر مولانا زیباست - می‌کند و سرخوشی خود را در بیت آخر، به خوبی، نشان می‌دهد.

۲۷

این خانه که پیوسته درو بانگِ چغانه‌ست
 از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه‌ست؟
 این صورتِ بت چیست؟ اگر خانه‌ی کعبه‌ست
 وین نور خدا چیست؟ اگر دیر مغانه‌ست
 گنجیست درین خانه که در گون نگنجد
 این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه‌ست
 بر خانه منه دست که این خانه طلسم‌ست
 با خواجه مگویید که او مستِ شبانه‌ست
 ۵ خاک و خس این خانه همه عنبر و مُشک‌ست
 بانگِ در این خانه همه بیت و ترانه‌ست
 فی‌الجمله هرآنکس که درین خانه رهی یافت
 سلطانِ زمین‌ست و سلیمان زمانه‌ست
 ای خواجه یکی سر تو ازین بام، فرو گن
 کاندِر رُخِ خوبِ تو ز اقبال نشانه‌ست
 سوگند به جان تو! که جز دیدنِ رویت
 گر مُلکِ زمین است فسونست و فسانه‌ست
 حیران شده بُستان، که چه برگ و چه شکوفه‌ست؟
 واله شده مرغان، که چه دام‌ست و چه دانه‌ست؟
 ۱۰ این خواجه چرخ‌ست که چون زُهره و ماه‌ست
 وین خانه‌ی عشق است که بی‌حد و کرانه‌ست
 چون آینه‌ی جان نقش تو در دل بگرفتست
 دل در سر زلفِ تو فرورفته چو شانه‌ست
 در حضرتِ یوسف که زنان دست بریدند
 ای جان تو به من آی! که جان آن میانه‌ست
 مستند همه خانه، کسی را خبری نیست
 از هر که درآید که فُلانست و فُلان‌ست

شومست، براستانه مشین، خانه درآ زود
تاریک کند آنک ورا جاش ستانه‌ست
۱۵ مستان خدا گرچه هزار آند یکی‌اند
مستان هوا، جمله دوگانه‌ست و سه‌گانه‌ست
در بیشه‌ی شیران زو و وز زخم میندیش
کاندیشه‌ی ترسیدن، إشکال زنانه‌ست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست
لیکن پس در وهم تو مانده‌ی خانه‌ست
در بیشه مزین آتش و خاموش کن ای دل
درکش تو زبان را که زبانی تو زبانه‌ست

ب ۱ - چغانه: آلتی موسیقی که عبارت است از دو باریک‌ی چوب تراشیده که انتهای آن‌ها به هم متصل بود و آن را به شکل انبر و زنگ می‌ساخته‌اند و زنگوله‌هایی در دو انتهای دیگر آن می‌بستند و با بستن و بازکردن این دو شاخه زنگ‌ها و زنگوله‌های مذکور به صدا درمی‌آمد. (معین، نیز: ر.ک: فرهنگ موسیقی، حسینعلی ملاح).

ب ۲ - دیرِ مغانه: دیر مغان، خرابات مغان، میخانه. حافظ راست:
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم؟

دیوان حافظ / غزل ۳۵۷ ص ۲۲۳

ب ۳ - گنج: شاید برگرفته از حدیث قدسی باشد که می‌فرماید: کُنْتُ كَنْزاً مَخْفِئاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ (من گنج پنهانی بودم، پس دوست داشتم که مرا بشناسند، مردم آفریدم تا مرا بشناسند).

نیز بر آن افزوده شود: رسول خدا در مقابل پرسش کسی که پرسید: «أَيُّنَ اللَّهِ» فرمود: «عِنْدَ مُنْكَسَرَةِ قُلُوبِهِمْ» در دل‌های شکسته آن‌هاست. بنابراین، این خانه، خانه‌ی دل است که خانه‌ی عشق است و آن گنج، جمال دوست است که مظهر عشق است.

- کَوْنُ: هستی.

ب ۴ - طِلْسَمُ بودن: غیر قابل تصرف بودن.

ب ۶ - سلیمانِ زمانه: قدرتمند و پادشاه روزگار.

ب ۷ - اقبال: روکردن بخت. بختیاری.

ب ۸ - فسون و فسانه: ورد و پوچ. هیچ.

ب ۹ - واله: شیفته، سرگردان.

ب ۱۲ - حضرت یوسف: درگاه و مقابل یوسف. اشاره دارد به زنان مصری که با دیدن

جمالِ یوسف، دست‌های خود را به‌جای ترنج بریدند:

اگر بینی و دست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

ب ۱۴ - آستانه: آستانه، درگاه. مشین: منشین.

مفهوم: بر آستانه و درگاه منشین و زود به خانه درآ، زیرا که بر درگاه نشستن

نامبارک است و هرکه جایش در درگاه باشد، وجودش در تاریکی و غم فرو

می‌رود.

(عقیده‌ی قدما، که در درگاه نشستن، نامبارک و شوم است.)

ب ۱۵ - مستانِ هوا: آنان که از هواهای نفسانی و خواهش‌های دل سرمستند. مولوی در

مثنوی می‌گوید:

جان‌گروگان و سگان از هم جداست

متحد، جان‌های شیران خداست

و در باره‌ی شیران خدا می‌سراید:

مفترق شد آفتاب جان‌ها از درون روزن ابدان‌ها

بر مثال موج‌ها اعدادشان

در عدد آورده باشد بادشان

ب ۱۶ - اشکال زنانه: ترفندهای زنانه.

ب ۱۷ - فانه: چوبی که در پسِ دروازه، برای بستن در استوار کنند. حایلی که برای

نگهداری در و دیوار به‌کار می‌برند. مفهوم بیت: «آن‌جا ضربت و زخم نیست،

بلکه لطف و مهرست، اما پندار تو چو چوبی است که در پشت در، در را می‌بندد

و نگه می‌دارد.

ب ۱۸ - زبانه: شعله‌ی شمع و آتش. مولوی در مثنوی می‌گوید:

ای زبان! هم آتش و هم خرمنی

چند این آتش در این خرمن زنی؟

وزن غزل: مفعول مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن «بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف»
 مولوی در این غزل، لُغزگونه، دل را - که جایگاه الهی است بیان می‌کند و آن را
 خانه‌ی عشق و جای دلدار می‌نامد. دل نزد عرفا و مولوی از اهمیت خاصی برخوردار
 است. خود مولوی در غزلی می‌گوید:

بیا طواف دلی کن، اگر دلی داری دل است کعبه‌ی معنی، تو، گل چه پنداری؟
 طواف کعبه‌ی صورت حقت از آن فرمود، که تا به واسطه‌ی آن، دلی به دست آری
 هزار بار پیاده طواف کعبه کنی قبول حق نشود گر دلی بی‌آزاری
 هزار بدره‌ی زر گر بری به حضرت حق
 حقت گوید، دل به ما آر، گر به ما آری



سماع آرام جان زندگانت کسی داند که او را جانِ جانست
 کسی خواهد، که او بیدار گردد که او خفته میان بوستانست
 ولیک آنکو به زندان خفته باشد اگر بیدار گردد در زیانست
 سماع آن جا بکن، کان جا عروسی ست نه در ماتم که آن جای فغانست
 کسی کو جوهر خود را ندیده ست کسی کان ماه از چشمش نهانست
 چنین کس را سماع و دف چه باید؟ سماع از بهرو وصلی دلستانست
 کسانی را که روشن سوی قبله ست سماع این جهان و آن جهانست
 خصوصاً حلقه‌ای کاندلر سماعند همی گردند و کعبه در میانست
 اگر کانِ شکر خواهی همان جاست
 ورنه انگشتِ شکر خود را یگانست

ب ۱ - سماع: در لغت به معنی شنیدن است و در اصطلاح، پای‌کوبی و دست‌افشانی است که صوفی در حالت وجد و از خود بی‌خودی، به همراه آهنگی که معمولاً قوال با دف و نی و رباب می‌نوازد، انجام می‌دهد. سماع دارای شرایط خاصی است که در کتاب کیمیای سعادت و کتاب سماع، اثر آقای دکتر حاکمی می‌توان آن شرایط را دید.
 مولوی و پیروان او، به سماع برای تشحیذ ذهن و توسع روح اهمیت می‌دادند شاید به همین علت است که مستشرقان، فرقه‌ی مولویه را «صوفیان رقاص» نامیده‌اند. مولوی معتقد است که:

بر سماع راست، هر تن چیر نیست

طعمه‌ی هر مرغ دون، انجیر نیست

— جانِ جان: روح علوی، جانِ ملکوتی.

ب ۴ - عروسی: در این جا مقصود شادی و عیش است.

ب ۵ - جوهر خود: اصل و ذات و حقیقت خود. یعنی کسی که به مرحله‌ی شناخت خود نرسیده باشد یا کسی که جمالِ چون ماه محبوب از چشمش پنهان است، چنین کسی شایسته سماع نیست. سماع برای بر رسیدن به محبوب دلرباست.

ب ۷ - روشن سوی قبله است: مسلمانند.

ب ۸ - حَلَقَه: جمع دوستان. جمع صوفیان. یعنی: گردِ کعبه می‌گردند.

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل (فعولن) بحر هزج مسدس مقصور (محذوف).
وزن ساده و دلنشین است، مولوی مطلب سماع را - که بسیار مورد توجه اوست - و
شرایط آن را، و چه کسی می‌تواند سماع کند و لایق سماع است، بیان می‌کند.



آن ره که بیامدم کدام است؟ تا باز روم، که کار خام است
 یک لحظه ز کوی یار، دوری در مذهب عاشقان حرام است
 اندر همه ره اگر کسی هست واللّه که اشارتی تمام است
 صعوه ز کجا زهد؟ که سیمرغ پابسته‌ی این شگرف دام است
 ۵ آواره دلا میا بدین سو آن جا بنشین، که خوش مقام است
 آن نُقل گزین که جان فزایست وان باده طلب که باقوام است
 باقی همه بو و نقش و رنگست باقی همه جنگ و ننگ و نام است

خاموش کن و ز پای بنشین

چون مستی و این کنار بام است

- ب ۳ - نظیر: در خانه اگر کس است، یک حرف بس است.
- ب ۴ - صعوه: سوسلنگ، سی سالانک، صعبه کچل، دم جُنبانک. پرنده‌ای کوچک به اندازه‌ی گنجشک، دارای پرهای سیاه و خاکستری و دُمی نسبتاً بلند. مظهر ضعف و لاغری و ضعیفی. در مقابل سیمرغ که مظهر قدرت است.
- ب ۶ - نُقل: هر میوه‌ی کوچکی که همراه شراب می‌خورند.
- باقوام: متناسب، نیروبخش.
- ب ۸ - مست و کنار بام: ضرب المثل است برای کسانی که در معرض سقوط و افتادند.

وزن غزل: مفعولُ مفاعِلن فعولن «بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف»



ساربانان! اُشتران بین سربه‌سر قَطَّار مست
 میر مست و خواجه مست و یار مست، اغیار مست
 باغبانان! رعد، مطرب، ابر، ساقی گشت و شد
 باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
 آسمانان! چند گردی؟ گردش عنصر بین
 آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
 حال صورت، این‌چنین و حال معنی، خود می‌پرس
 روح مست و عقل مست و وهم مست، اسرار مست
 ۵ زو تو جباری رهاکن، خاک شو، تا بنگری
 دزه دزه خاک را از خالقِ جبار، مست
 تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند
 مدتی پنهان، شده است از دیده‌ی مگار، مست
 بیخ‌های آن درختان می‌نهانی می‌خورند
 روزکی دو صبر می‌کن تا شود بیدار مست
 گر تو را کوبی رسد از رفتنِ مستان، مرنج
 با چنان ساقی و مطرب، کی رود هموار مست؟
 ساقیان! باده یکی کن، چند باشد عربده
 دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
 ۱۰ باده را افزون بده تا برگشاید این‌گره
 باده تا در سر نیفتد، کی دهد دستار مست
 روی‌های زرد بین و باده‌ی گلگون بده
 زانک ازین گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
 باده‌ای دارد خدایی، بس سبک‌خوار و لطیف
 زان اگر خواهد بنوشد روز، صد خروار، مست
 شمس تبریزی! به دورت هیچ‌کس هشیار نیست
 کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار، مست

- ب ۵ - جَبّاری: ستمگری، تکبر. جَبّار: از صفات الهی، شکسته‌بند، مهربان.
- ب ۷ - بیخ: ریشه. مفهوم بیت: ریشه‌ی درختان، پنهانی شراب می‌نوشند و مستند، یکی دو روز صبر کن تا این مستان، بیدار و هشیار شوند.
- ب ۱۰ - کوب: ضربه، زخم. مفهوم بیت: اگر از حرکت مستان، ضربه‌ای به تو می‌خورد - به‌جهت حرکت ناهموار - رنجه مشو، با چنین ساقی و مطربی که هست، کدام مست، هموار می‌رود؟
- ب ۱۱ - یعنی: ای ساقی، شراب را یکی کن تا از آن دوستان و دشمنان مست شوند و اقرار و انکار از میانه برخیزد.
- ب ۱۲ - مصراع دوم: تا مست، شراب در سرش نیفتد و تأثیر نکند، دستار خود را نمی‌بخشد.
- ب ۱۳ - ازین گلگون: یعنی از این باده‌ی گلرنگ.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات «بحر رمل مَثْمُن مقصور»
مولوی در حالت وجد و سماع و شور و مستی، هر کس و هر چیز را سرخوش و مست می‌بیند، به هرچه می‌نگرد، دارای شور است و حال. خصوصاً که همه آن‌ها از شرابی خدایی سرمستند.



این چنین پابند جان میدان کیست؟
 می دود چون گوی زرین، آفتاب
 آفتابا، راهزن راهت نزد
 سیب را بو کرد موسی، جان بداد
 چشم یعقوبی، ازین بو باز شد ۵
 خاک بودیم، این چنین موزون شدیم
 بر زر ما هر زمان مهر نوست
 جمله، حیرانند و سرگردان عشق
 جمله مهمانند در عالم ولیک
 ۱۰ نرگس چشم بتان، ره می زند
 جسم ها شب خالی از ما، روز، پُر
 هر کسی دستک زنان، کای جان من
 ما شدیم از دست، این دستان کیست؟
 ای عجب! اندر خم چوگان کیست؟
 چون زند؟ داند که این ره آن کیست؟
 باز جو آن بو ز سیستان کیست؟
 ای خدا! این بوی از کنعان کیست؟
 خاک ما زر گشت در میزان کیست؟
 تا بداند زر که او از کان کیست؟
 ای عجب! این عشق سرگردان کیست؟
 کم کبی داند که او مهمان کیست؟
 آب این نرگس ز نرگسدان کیست؟
 ما و من چون گربه در انبان کیست؟
 وانک دستک زن کند او، جان کیست؟
 شمس تبریزی که نور اولیاست
 با چنان عز و شرف، سلطان کیست؟

- ب ۱ - دستان: سرود و آواز. حيله و ترفند. (ایهام به هر دو معنی دارد).
- ب ۲ - در خم چوگان کسی بودن: در تحت فرمان او بودن، به اختیار او بودن.
- ب ۴ - سیب را بو کرد موسی: در قصص آمده است که حضرت موسی (ع) پس از بوکردن سیبی رحلت فرمود. (ر.ک: قصص الانبیاء جویری)
- سیستان: جایی که سیب فراوان دارد. باغی که سیب زار است.
- ب ۵ - چشم یعقوب: اشاره به داستان حضرت یعقوب (ع) است که آن قدر در فراق یوسف گریست که چشمش، سپید و کور شد، بعداً وقتی که بوی پیراهن یوسف را از مصر شنید به وجد درآمد و با بوی آن پیراهن، بینایی خود را بازیافت. در قرآن مجید آمده است: «اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا وَالْقُوَّةُ عَلٰی وَجْهِهِ اِلٰی يٰٓأَيُّهَا بَصِيْرًا» یوسف / ۹۴ «این پیراهن را ببرید و بر چهره ی پدرم بیندازید، بینا می شود».
- کنعان: شهر یوسف و یعقوب. در این جا مجاز محل و حال است. کنعان را گفته و یوسف را اراده کرده است.

ب ۶ - موزون: متناسب، قویم. اشاره دارد به وجود خاکی انسان که با دست الهی، متناسب و موزون شد. «خَمَرْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَدَيَّ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا» اخلاق ناصری، ص ۲ و آیهی شریفه‌ی «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ» التین / ۴ «به تحقیق که انسان را در بهترین تناسب خود آفریدم.»

ب ۷ - مُهر: نقش، سگه. یعنی زرّ وجود ما بدانند که کجایی و از کدام معدن است؟
ب ۱۰ - نرگسدان: گلدان نرگس.

مفهوم: چشم زیبای زیبارویان، انسان را از راه به در می‌برد، اما زیبایی و لطف این چشم‌ها از کدام گلدان است؟

ب ۱۱ - ما: مقصود روح ماست. که شب‌ها جسم را رها می‌کنند و روزها به جسم برمی‌گردند.

— ما و من: حقیقتِ من و ما (ارواح) در کیسه‌ی چه کسی است؟

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رَمَلِ مسدس محذوف یا مقصور»
مولوی در این غزل با سؤالات پی‌درپی، انسان را به قدرت و قوّه‌ای که در ماوراء هستی و افعال وجود دارد، راهنمایی می‌کند و طالب پاسخ درونی انسان‌هاست. جواب همه‌ی این سؤالات، یک چیز است و آن: «خداوند قادر و لطیف است.»



بنمای رخ! که باغ و گلستانم آرزوست
 بگشای لب! که قند فراوانم آرزوست
 ای آفتابِ حُسن، برون آ، دمی ز ابر
 کان چهره‌ی مشعشع تابانم آرزوست
 بشنیدم از هوای تو، آوازِ طبلِ باز
 باز آمدم، که ساعد سلطانم آرزوست
 گفתי ز ناز: «بیش مرنجان مرا» برو!
 آن گفتنت که «بیش مرنجانم» آرزوست
 ۵ وان دفع گفتنت که: «برو! شه به خانه نیست»
 وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
 در دست هرکی هست، ز خوبی، قراضه‌هاست
 آن معدن ملاحه و آن کانم آرزوست
 این نان و آب چرخ، چو سیلی است بی‌وفا
 من ماهیم، نهنگم، عُقمانم آرزوست
 یعقوب‌وار، «وا آسفاه» همی زنم
 دیدارِ خوب یوسف کنانم آرزوست
 وَاَلله، که شهر، بی‌تو مرا حبس می‌شود
 آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
 ۱۰ زین هم‌رهانِ سُست‌عناصر، دلم گرفت
 شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
 جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
 آن نور روی موسیِ عمرانم آرزوست
 زین خلق پرشکایتِ گریان، شدم ملول
 آن های و هوی و نعره‌ی مستانم آرزوست
 گویاترم ز بلبل، اما ز رشکِ عام
 مُهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ، با چراغ، همی گشت گردِ شهر
 که «ز دیو و دَد ملولم و انسانم آرزوست»
 گفتند: «یافت می‌نشود، جُسته‌ایم ما» ۱۵
 گفت: «آن‌که یافت می‌نشود، آنم آرزوست»
 پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها ازوست
 آن آشکار صَنعَتِ پنهانم آرزوست
 خودکار من گذشت ز هر آرزو و آز
 از کان و از مکان، پی آرکانم آرزوست
 گوشم شنید قَضَیِ ایمان و مست شد
 کو قسمِ چشم؟ صورتِ ایمانم آرزوست
 یک‌دست جام باده و یک‌دست جَعَدِ یار
 رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
 می‌گوید آن رباب‌که: «مُردم ز انتظار ۲۰
 دست و کنار و زخمه‌ی عثمانم آرزوست»
 من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است
 وان لطف‌های زخمه‌ی رحمانم آرزوست
 بنمای شمس مفخر تبریز! رُو ز شرق
 من هُدهدم، حضور سلیمانم آرزوست

ب ۱ - مفهوم کلی مصراع این است که رخ زیبای تو چون باغ و گلستان است و کلام
 زیبای تو چون قند است.

ب ۲ - مُشعشع: نورانی.

ب ۳ - طبلِ باز: یا طبلک باز. طبلِ کوچک بود که هنگام پرواز دادن باز، یا هنگام
 بازگشتش می‌نواختند و با صدای این طبل، بازی که در حال پرواز بود،
 باز می‌گشت و بر ساعد پادشاه می‌نشست.

— ساعدِ سلطان: کنایه از مرحله‌ی قرب است.

ب ۵ - دفع‌گفتن: از سر باز کردن.

— تُندی: خشم.

ب ۶ - قُراضه: ریزه و خُرده‌ی زر. در مقابل معدن و کان.

- ب ۷ - آب و نانِ چرخ: روزی هرروزه. روزی و دارایی که آسمان به مردم می دهد.
 - عُمَان: دریای عَمّان. رمزی از دریایی پُر آب.
- ب ۸ - وَا اَسْفَاها: گفته ی حضرت یعقوب (ع) پس از شنیدن خبر یوسف، که «وَا اَسْفَا عَلٰی یُوسُف» «چقدر بر یوسف متأسفم».
- دیدار: چهره، جمال.
- ب ۱۰ - سُست عناصر: سُست عنصر، بی اراده. شیر خدا «حضرت علی (ع)» مظهر اراده ی دینی و رستم دستان «رستم پسر زال» مظهر اراده ی ملی است.
- ب ۱۱ - تلمیح دارد به داستان حضرت موسی (ع) و فرعون - خود خدابین زمان حضرت موسی (ع).
- ب ۱۲ - های و هوی: در اصل: «های» صوت صدازدن است و «هو» پاسخ است.
 خوشا «هایی» ز حق وز بنده «هوئی»
 میان بنده و حق، های و هوئی
 منطق الطیر / عطار نیشابوری
- در اصطلاح سر و صدا و آشوب مردم است.
- ب ۱۳ - رَشکِ عام: غیرت عامه، حسادت مردم عامی.
- ب ۱۴ - شیخ: پیر. ظاهراً مقصود دیوژن یا دیوجانوس، حکیم یونانی است. در غزل دیگری می فرماید:
- آن کس که همی جُستم، دی من به چراغ او را
 امروز چو تَنگِ گل، بر رهگذرم آمد
- ب ۱۶ - همه دیده ها: آنچه که به چشم می آید.
 - آشکار صنعتِ پنهان: آن که صُنْع او آشکار، اما خودش پنهان است. خداوند.
- ب ۱۷ - پیِ ارکان: پایه های عناصر. مفهوم و معنی ارکان و عناصر.
- ب ۱۸ - قسم چشم: نصیب و بهره ی چشم.
 - صورتِ ایمان: ایمان مجسّم.
- ب ۱۹ - جَعْد: موی پیچ پیچ، گیسوی خم اندر خم.
- ب ۲۰ - زخمه ی عثمان: زخمه و مضرابی که عثمان بر رِباب می زد. عُثمان، یکی از مشهوران و موسیقی دانان و رِباب زنان دوره ی مولوی. آهنگی که عثمان می نوازد.
- ب ۲۱ - رِبابی: منسوب به رِباب. عشقِ ربابی: عشقِ شاد و الهی.
 - زخمه ی رحمان: در مقابل زخمه ی عثمان. آهنگِ خدایی.

وزن غزل: مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن «بحر مضارع اخرب مکفوف محذوف»
 این غزل، یکی از بهترین غزل‌های مولوی است. مولوی ۳ غزل، باردیف «آرزوست»
 دارد که این غزل، بهترین آن‌هاست، این غزل را دیگران، از جمله «صائب تبریزی» نیز
 پیروی کرده‌اند. ردیف «آرزوست» حالت تمنا و آرزویی به غزل می‌دهد، حتی بعضی
 ابیات آن از جمله بیت‌های ۱۰، ۱۱ و ۱۲، به نوعی، رنگ اجتماعی و انتقادی دارد، و دو
 بیت: «دی شیخ...» سخت مشهور است و در ذهن‌ها نشسته است. با این همه، کُلّ غزل،
 رنگ و بوی عارفانه‌ی شدید و دلنشینی دارد.



هر نفس آواز عشق، می‌رسد از چپ و راست
 ما به فلک می‌رویم، عزم تماشا کراست؟
 ما به فلک بوده‌ایم، یار ملک بوده‌ایم
 باز همان‌جا رویم جمله، که آن شهر ماست
 خود ز فلک برتریم، وز ملک افزون‌تریم
 زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست
 گوهر پاک از کجا! عالم خاک از کجا!
 بر چه فرود آمدیت؟ بار کنید، این چه جاست؟
 ۵ بختِ جوان یار ما، دادن جان کار ما
 قافله‌سالار ما، فخرِ جهان مصطفاست
 از مه او مه شکافت، دیدن او برنتافت
 ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
 بوی خوش این نسیم، از شکن زلف اوست
 شعله‌ی این خیال، زان رخ چون «والضحا»ست
 در دل ما درنگر، هر دم شقی قمر
 کز نظر آن نظر، چشم تو آن سو چراست؟
 خلق چو مرغابیان، زاده‌ی دریای جان
 کی کند این‌جا مقام؟ مرغ، کز آن بحر خاست
 ۱۰ بلکه به دریا دریم، جمله درو حاضریم
 ورنه ز دریای دل، موج پیاپی چراست؟
 آمد موج است، کشتی قالب ببست
 باز چو کشتی شکست، نوبت وصل و لقاست

ب ۱ - تماشا: حرکت کردن (ریشه لغت مَشی است).

ب ۲ - مولوی در این غزل، و در بعضی غزل‌های دیگر، تأکید می‌کند که انسان، «مرغ باغ ملکوت» بوده است و جاییش «کنگره‌ی عرش» و معاشرانش ملایک و فرشتگان.
 حافظ نیز چنین اعتقادی دارد که:

طاير گلشنِ قدسم، چه دهم شرح فراق

که در اين دامگه حادثه، چون افتادم

من مَلک بودم و فردوس. برين جايم بود

آدم آورد در اين دير خراب آبادم

ديوان حافظ / غزل ۳۱۷ ص ۱۹۸

و سرانجام، بازگشت انسان به سوي اوست که «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

خَرَم آن روز که پرواز کنم تا بر دوست

به هوای سر کويش پر و بالی بزنم

و در جای دیگر می گوید:

ما ز بالاييم و بالا می رويم ما ز درياييم و دريا می رويم

خوانده ای إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

تا بدانی ما کجاها می رويم؟

ب ۳ - زين دو: يعنی فلک و مَلک.

- کبریا: عالم بالا.

ب ۴ - گوهر پاک: مقصود روح پاک آدمی است که الهی است «فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ

مِنْ رُوحِي» حجر / ۲۹.

- آمدیت: آمديد. در تلفظ خراسانی «دال های اين چينی» «ت» تلفظ می شده اند.

رفتیت، گفتیت.

ب ۵ - قافله سالار: پيشرو، رهبر.

- مُصطفي: برگزیده ی خدا.

ب ۶ - مَه: مقصود جمال مبارک حضرت مصطفي (ص) است که:

ماه فرو ماند از جمال محمّد

سرو نباشد به اعتدال محمّد

و بيت اشاره به «شق القمر» دارد که «إِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ» قمر / ۱

- بر تافتن: تاب آوردن، تحمل کردن.

کمينه: کمترین.

ب ۷ - شَعْشَعه: نور، پرتو.

وَالضُّحَى: «سوگند به روشنی روز». در تعبير شاعران «وَالضُّحَى» نور روی

محمد (ص) و «والليل» مَوَى و زلف محمّد (ص) است.

ب ۸ - شقی قمر: شکافتن ماه. ر.ک: ب ۶ همین غزل.
 مفهوم بیت: در دل ما هر لحظه شقی القمری است - دل شکافته می شود - که چرا
 چشم از نگاه رسول خدا برگرفته و به سوی ماه دوخته؟
 ب ۹ - مفهوم بیت: مردم چون مرغایانی هستند که از دریای جان زاده شده اند. مرغی که
 زاده ی آن دریا باشد، کجا می تواند در این جا مقام کند؟
 ب ۱۱ - اَلَسْتُ: کلام الهی، و برگرفته از آیه ی شریفه: «... اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟ قالوا: بلی
 شهدنا...» اعراف / ۱۷۲
 - کشتی قالب: جسم را تشبیه به کشتی کرده است، که وقتی این کشتی درهم
 می شکند، آن وقت نوبت رسیدن به دوست می شود. بابا افضل کاشانی می گوید:
 تا گوهر جان، در صدف تن پیوست
 از آب حیات، صورتِ آدم بست
 گوهر چو تمام شد، صدف چون بشکست
 بر طرف کُله گوشه ی سلطان بنشست

وزن غزل: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن «بحر منسرح مثنی مطوی مکشوف»
 کُلّ غزل در ۲ موضوع است، اول مقام انسان و خلیفه اللهی و این که جایگاه و مأمّن
 اصلی او کجاست؟ دیگر، فخر آدم و عالم، حضرت مصطفی (ص) که وجود مقدسش
 باعث روسپیدی و فخر آدمیان است.

مرغ دلم باز پریدن گرفت / طوطی جان قند چریدن گرفت
 اُشتر دیوانه‌ی سرمست من / سلسله‌ی عقل دریدن گرفت
 جرعه‌ی آن باده‌ی بی‌زینهار / خون مرا باز خوریدن گرفت
 باز درین جوی، روان گشت آب / بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
 باد صبا باز وزان شد به باغ / برگل و گلزار وزیدن گرفت
 عشق فروشید به عیبهی مرا / سوخت دلش باز خریدن گرفت
 راند مرا، رحمتش آمد بخواند / جانب ما خوش نگریدن گرفت
 دشمن من دید که با دوستم / او ز خَسَد دست گزیدن گرفت
 دل برهید از دَغَل روزگار / در بغلِ عشق خزیدن گرفت
 ابروی غمّاز اشارت‌کنان / جانب آن چشم، خمیدن گرفت
 عشق چو دل را به‌سوی خویش خواند / دل ز همه خلق رمیدن گرفت
 خلق عصا‌اند عصا را فکند / قبضه‌ی هر کور که دیدن گرفت
 خلق چو شیرند، رها کرد شیر / طفل که او لوت کشیدن گرفت
 روح چو بازی است که پزان شود / کز سوی شَه طبل شنیدن گرفت

۵

۱۰

۱۵

بس کن زیرا که حجاب سخن
 پرده بگرد تو تنیدن گرفت

ب ۱ - چریدن: خوردن.

ب ۲ - اُشتر دیوانه‌ی سرمست: کنایه از دل و عشق است.

ب ۶ - فروشید: فروخت.

ب ۸ - دست گزیدن: کنایه از حسرت خوردن و پشیمان شدن است.

ب ۱۲ - قَبْضه: کف دست که مشت شده باشد. مجازاً دست.

ب ۱۳ - لوت کشیدن: غذا خوردن.

ب ۱۴ - طبل: مقصود طبلک باز است.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن فاعلن «بحر سریع مسدس مطوی مکشوف»



گر جانِ عشق دم زند آتش درین عالم زند
 وین عالم بی‌اصل را، چون ذرها برهم زند
 عالم همه دریا شود، دریا ز هیبت لا شود
 آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم زند
 دودی برآید از فلک نی خلق ماند نی ملک
 زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
 بشکافد آن دم آسمان، نی کون ماند نی مکان
 شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
 ۵ گه آب را آتش برد، گه آب آتش را خورد
 گه موج دریای عدم، بر آسهب و اذهب زند
 خورشید افتد در کمی، از نور جان آدمی
 کم پرس از نامحرمان، آن جا که محرم کم زند
 مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری
 مه را نماند مهتری، شادی او بر غم زند
 افتد عطارد در و خل آتش درافتد در ز خل
 زهره نماند زهره را، تا پرده‌ی خرم زند
 نی قوس ماند نی قرح، نی باده ماند نی قدح
 نی عیش ماند نی قرح، نی زخم بر مَرهم زند
 ۱۰ نی آب نقاشی کند، نی باد فراشی کند
 نی باغ خوش‌باشی کند، نی ابر نیستان نم زند
 نی درد ماند، نی دوا نی خصم ماند نی گدا
 نی نای ماند نی نوا، نی چنگ زیر و بم زند
 اسباب در باقی شود ساقی به خود، ساقی شود
 جان رَبِّی الاعی گوید، دل «رَبِّی الاعلم» زند
 برجه که نقاش. ازل، بار دوم شد در عمل
 تا نقش‌های بی‌بدل، بر کسوه‌ی مُغلم زند

حق آتشی افروخته، تا هرچه ناحق سوخته
آتش بسوزد قلب را، بر قلب آن عالم زند
خورشید حق، دل شرق او، شرقی که هر دم برق او
بر پوره‌ی آدهم جهد، بر عیسی مریم زند

- ب ۱ - ذَرَّها: ذره‌ها. رسم الخط قدیم است.
- ب ۲ - هَییت: شکوه. ترسی که از عظمت کسی در دل می‌افتد.
- لا شدن: نیست شدن. با: بر. با آدم زند: بر آدم زند.
- ب ۳ - گنبد اعظم: فلک نهم، فلک الافلاک، فلک اطلس.
- ب ۴ - کَوْن: هستی.
- وین سوز...: این شادی را تبدیل به عزا می‌کند.
- ب ۵ - اَشْهَب: اسب سپید، با خال‌های سیاه. رمزی از روز.
- آدهم: اسب سیاه. رمزی از شب.
- مفهوم مصراع دوم: یعنی موج دریای نیستی شب و روز را از بین می‌برد.
- ب ۶ - کم زدن: از اصطلاحات قماربازی است. وقتی که قمارباز پول کم می‌آورد، داو را بر بهایی اندک می‌زند، به همین جهت به او «کم‌زن» می‌گویند. مجازاً: عاجز، ناتوان.
- ب ۷ - مریخ: مظهر جنگ و خشونت و دلاوری است. یعنی مریخ هم مردی خود را از دست می‌دهد.
- مشتری: مظهر علم و قضاوت است.
- ب ۸ - عَطَّارِد: تیر. مظهر نویسندگی.
- وَحَل: گِل. در وَحَل افتادن: کنایه از عاجزی و درماندگی است.
زُحَل: مظهر شومی و نحسی است.
- زُهره: جرأت، دلیری.
- زُهره: مظهر رقص و آواز. او چنگ زن فلک است.
پرده‌ی خَرَم: آهنگ شاد.
- ب ۱۰ - نقاشی کردن آب: قدرت رویندگی آب، که گل‌های رنگارنگ را می‌رویاند.
- ب ۱۲ - در باقی شدن: تمام شدن. به خود: با تکیه بر خود. گُود: گوید.
- رَبِّی الْأَعْلَى: پروردگار من بزرگ‌تر است.

— رَبِّیْ الْأَعْلَم: پروردگارم داناتر است.

ب ۱۳ - نقاشِ ازل: صورتگر ازل. خداوند.

— بار دوم شد در عمل: بار دیگر شروع به آفریدن کرد.

— کِسوه: کِسوت، لباس، پوشش.

— مُعَلَّم: راه‌راه. پرنقش.

ب ۱۴ - قلب: ناراست، متقلب.

ب ۱۵ - پوره‌ی ادهم: پسر ادهم. مقصود ابراهیم ادهم، از عارفان برجسته قرن ۲ و ۳ هجری.

وزن غزل: مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن «بحر رجز مثنی‌سالم»

مفهوم اصلی غزل، توصیف روح عاشق است که به اعتبارِ «فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» اصلش از عالم دیگری است و بر همه‌ی هستی تسلط دارد و جلوه‌ی او، رنگ هستی را از وجود موجودات می‌برد، آن‌ها را دگرگون می‌کند و خود پایدار می‌ماند. جانِ عاشق از دید مولوی چون نفخه‌ی صور اسرافیل است که زمان و زمین را درمی‌نوردد و در هم می‌پیچد، تا نقاشِ ازل بار دیگر جهانی دیگر بیافریند، که در آن هیچ قلبی و دغلی نباشد.

۳۶

آب زنید راه را، هین که نگار می‌رسد
مژده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را، آن مه ده‌چهار را
کز رخ نوربخش او، نور نثار می‌رسد
چاک شدست آسمان، غلغله‌ای است در جهان
عنبر و مشک می‌دمد، سنجق یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد
غم به کناره می‌رود، مه به کنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود
ما چه نشسته‌ایم پس؟! شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند
سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان، تا چه شراب می‌خورند!
روح، خراب و مست شد، عقل خمار می‌رسد
چون برسی به کوی ما، خامشی است خوی ما
زان که ز گفت‌وگوی ما، گرد و غبار می‌رسد

ب ۳ - سنجق: رایت، علم، درفش.

ب ۶ - یکی از برجسته‌ترین ابیات دیوان شمس است که در آن بهترین نوع تشخیص یا Personification دیده می‌شود و حکایت از ذهن و دید پرتحرک و هیجان مولوی دارد.

ب ۷ - خلوتیان آسمان: فرشتگان.

ب ۸ - مصراع دوم: زیرا که از گفت‌وگوی ما فضای ذهن تیره می‌شود و جلو دید حقیقت‌بین انسان را می‌گیرد. در مثنوی می‌گوید:

هین! به جاروب زبان‌گردی مکن
چشم را از خس ره‌آوردی مکن

وزن غزل: مفععلن مفاعلهن مفعلهن «بحر رجز مضمن مطوی مخبون»
از بحور بسیار خوش آهنگ فارسی است، قدرت مولوی در استفاده از این
وزن، از شور و غوغا و های و هویی که در غزل، با استفاده از کلمات آورده است،
روشن است.

حالت شتاب آهنگینی که به کلمات داده و قدرت بیان او در نشان دادن جوش
و شور درونی مشتاقی که آمدن یار را انتظار می کشد، شاید در شعر هیچ شاعری
یافته نشود و خاص مولوی باشد.

۳۷

بی‌گاه شد، بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد
 خورشید جان عاشقان، در خلوتِ الله شد
 روزی است اندر شبِ نهان، تُرکی میانِ هندوان
 شبِ ترکنازی‌ها بکن، کان ترک در خرگاه شد
 گر بو بری زین روشنی، آتش به خواب اندر زنی
 کز شبِروی و بندگی، زُهره حریفِ ماه شد
 ما شب‌گریزان و دوان، واندر پیِ ما زنگیان
 زیرا که ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
 ۵ ما شبِروی آموخته، صد پاسبان را سوخته
 رخ‌ها چو شمع افروخته، کان بیدق ما شاه شد
 ای شاد آن فرّخرخی! کو رخ بدان رخ آورد
 ای کز و فرّ آن دلی! کو سوی آن دلخواه شد
 آن کیست اندر راه دل، کو را نباشد آه دل؟
 کار آن کسی دارد که او غرقابه‌ی آن آه شد
 چون غرقِ دریا می‌شود، دریاش بر سر می‌نهد
 چون یوسف چاهی، که او از چاه سوی ماه شد
 گویند: اصلِ آدمی، خاکست و خاکی می‌شود»
 کی خاک گردد آن کسی، کو خاکِ این درگاه شد
 ۱۰ یکسان نماید کشت‌ها، تا وقت خرمن دررسد
 نیمیش مغز نغز شد، آن نیمِ دیگر کاه شد

ب ۱ - بی‌گاه: نابهنگام، شام، دیروقت.

— خورشید در چاه‌شدن: از اعتقادات قدیمی است که خورشید، هنگام غروب در چاهی در پسِ کوه‌های مغرب فرو می‌رود.

ب ۲ - تُرک: معمولاً ترکان به جهت سپیدی چهره، مظهر سپیدی، و هندو، به جهت سیاهی نموداری از سیاهی تصویر شده‌اند. در شعرِ شاعران دیگر نیز این تعابیر دیده می‌شود. عطار می‌گوید:

تُرکِ روز آخر چو با زَرین سپر
هندوی شب را به تیغ افگند سر

منطق الطیر

— آن ترک: مقصود خورشید است.

ب ۳ - بوبردن: فهمیدن، درک کردن.

— حریف: همنشین. در این جا اقتران ماه و زُهره است که نشان «سعد» است.

حافظ: اقترانِ مشتری و ماه را نیز نشانه‌ی «سعد» می‌داند:

گفتم: که خواجه، کی به سرِ حجله می‌رود

گفت: آن زمان که مشتری و مه قران کنند

— شب‌روی: در شب رفتن. معمولاً عیاران، در شب لباس سیاه را برای شب‌روی و

کارهای خود برمی‌گزینند، تا دیده نشوند. اصطلاح شب‌روی از اصطلاحات

عیاران و فتیان است.

ب ۵ - بیدق: پیاده‌ی شطرنج. وقتی که پیاده به آخرین خانه‌ی حریف برسد، تبدیل به

وزیر می‌شود. شوریده‌ی شیرازی می‌گوید:

بیدقی ران تو در این عرصه که فرزین گردم

مُهره‌ام را بـزهان از خطر ششدرکا

و در بیت مولوی، شاه، کنایه از همین «فرزین» یا «وزیر» است.

ب ۶ - ای: صوت تحسین است مثل این که بگوییم «خوشا» یا «خوش به حالش»

ب ۷ - کار آن کسی دارد: کار آن کسی قابل توجه و اعتناست.

— غرقابه: در اصل به معنی جای عمیق دریا، که انسان اگر در آن بیفتد، غرقه

می‌شود. در این جا به مفهوم غرق شده و فرورفته آمده است.

ب ۸ - دریاش بر سر می‌نهد: یعنی دریا او را بر سر و بالا می‌آورد.

— از چاه سوی ماه شد: ضمن تلمیح به داستان حضرت یوسف، که از چاه

برادران به عزیزی مصر رسید مجازاً به مفهوم از ذلّت به عزّت رسیدن است.

ب ۹ - اصل آدمی: اشاره به آدم است که اصلش از گل است. علاوه بر آیات شریفه،

حضرت علی (ع) می‌فرمایند «كُلُّكُمْ مِنْ آدَمَ وَآدَمُ مِنْ تُرَابٍ». نیز اشاره به آیه‌ی

شریفه: «مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى» طه / ۵۵، یعنی:

«شما را از خاک آفریدیم و به آن برمی‌گردانیم و بار دیگر از آن برمی‌انگیزیم».

ب ۱۰ - مفهوم: کشتزار وجود انسان‌ها تا زمانی که داسِ اجل آن‌ها را می‌درد، یکسانند، بعد از آن خوب و بد آن‌ها از یکدیگر جدا می‌شوند.

وزن غزل: مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن «بحر رجز مَثَمَّن سالم»
این غزل، از غزلیات «عیارواری» مولوی است. در زمان مولوی، عیاران و شبروان‌های وهوی و کَر و فَرّی داشته‌اند، مخصوصاً جوانمردان چلبی - که حسام‌الدین نیز از آن‌هاست - در روم شرقی، از اهمیت و حتی احترام خاصی برخوردار بودند و «اخیان» تبریز نیز همچون قونیه، در تاریخ اسم و رسمی داشته‌اند.



آن کیست آن، آن کیست آن؟ کو سینه را غمگین کند
 چون پیش او زاری کنی، تلخ تو را شیرین کند
 اول نماید مارِ کر، آخر بود گنج گهر
 شیرین شهی! کاین تلخ را دردم نکوآیین کند
 دیوی بود، حورش کند، ماتم بود سورش کند
 وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند
 تاریک را روشن کند، وان خار را گلشن کند
 خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند
 ۵ بهر خلیل خویشتن، آتش دهد افروختن
 وان آتش نمرود را آشکوفه و نسرین کند
 روشن کنِ استارگان، چاره گر بیچارگان
 بر بنده او احسان کند، هم بنده را تحسین کند
 جمله گناه مجرمان، چون برگ دی، ریزان کند
 در گوش بدگویان خود، عذر گنه تلقین کند
 ذوقست کاندِر نیک و بد، در دست و پا قوت دهد
 کاین ذوق زور رستمان، جفت تن مسکین کند
 با ذوق مسکین رستمی، بی ذوق رستم پرغمی
 گر ذوق نبود یارِ جان، جان را چه با تمکین کند؟
 ۱۰ دل را فرستادیم بگه، کو تیز داند رفت ره
 تا سوی تبریز وفا، اوصاف شمس الذین کند

ب ۵ - بهر خلیل خویشتن: تلمیح دارد به داستان حضرت ابراهیم خلیل (ع) و آتش
 نمرود که برای او - به امر الهی - سرد و سلامت شد. آیه‌ی شریفه‌ی قرآن: «يَا نَارُ
 كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ اِبْرَاهِيمَ» انبیاء / ۶۹. حافظ می‌گوید:
 یارب این آتش که بر جان من است
 سرد کن، همچون که کردی بر خلیل

در قصص، این سرد و سلامت شدن آتش را به گلستان شدن آتش بر حضرت
ابراهیم تعبیر کرده‌اند.

— اُشکوفه: شکوفه.

ب ۷ - برگ دی: برگ زمستانی. اشاره است به آیه‌ی شریفه: لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ
اللَّهَ يَغْفِرُ الذَّنُوبَ جَمِيعاً الزمر / ۵۳ «از رحمت خداوند ناامید مباشید، خداوند
همه‌ی گناهان را می‌بخشد. به قول حافظ:

عفو جدا بیشتر از جرم ماست

نکته‌ی سر بسته چو دانی خموش

مصراع دوم شاید ناظر بر گفته‌ی رابعه‌ی عدویه باشد که در برابر سؤال کسی که
گفته بود: «چگونه توبه کنم؟» گفت: «وای بر تو! چگونه توبه کنی تا توبه‌ات
ندهند؟» مولوی در مثنوی گفته است:

هم دُعا از تو، اجابت هم ز تو

ایمنی از تو، مهابت هم ز تو

ب ۸ - زر رستم: قدرت افرادی چون رستم.

— ذوق: چشیدن، چشش. حاصل آن لذت است و وجد و حال.

یعنی ذوق است که در همه حال به دست و پا نیرو می‌دهد و همین ذوق زوری
چون زور رستم را به تن ضعیف می‌بخشد.

ب ۹ - تمکین: استوار، پابرجا.

ب ۱۰ - بگه: به هنگام. صبح زود. ضد بی‌گه.

— تیز رفتن: تند رفتن، به شتاب رفتن.

وزن غزل: مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن «بحر رجز مثنیٰ سالم» شرح غزل با
ذکر خداوند است که به قول مولوی:

گر بخواهد، عین غم شادی شود

عسین بندِ پای آزادی شود

مثنوی



امروز خندانیم و خوش، کان بختِ خندان می‌رسد
 سلطان سلطانانِ ما از سوی میدان می‌رسد
 امروز توبه بشکنم، پرهیز را برهم زنم
 کان یوسفِ خوبانِ من، از شهر کنعان می‌رسد
 مست و خرامان می‌روم، پوشیده چون جان می‌روم
 پرسیان و جویان می‌روم، آن‌سو که سلطان می‌رسد
 اقبال، آبادان شده، دستارِ دل ویران شده
 افغان شده خیزان شده، کز بزمِ مستان می‌رسد
 ۵ فرمانِ ما کن ای پسر! با ما وفا کن ای پسر!
 نسیه رها کن ای پسر، کامروز فرمان می‌رسد
 پرنور شو چون آسمان، سرسبز شو چون بوستان
 شو آشنا چون ماهیان، کان بحرِ عُمان می‌رسد
 هان ای پسر! هان ای پسر! خود را بین در من نگر
 زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می‌رسد
 باز آمدی، کف می‌زنی تا خانه‌ها ویران کنی
 زیرا که در ویرانه‌ها، خورشیدِ رخشان می‌رسد
 ای خانه را گشته گرو، تو سایه پروردی، برو!
 کز آفتاب آن سنگ را، لعلِ بدخشان می‌رسد
 ۱۰ گه خونی و خون‌خواره‌ای، گه خستگان را چاره‌ای
 خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می‌رسد
 امروز مستان را بجو، غیمِ ببین، عیمِ مگو
 زیرا ز مستی‌های او، حرفم پریشان می‌رسد

ب ۲ - پرهیز: دوری کردن. وقتی که انسان بیمار است، از خوردن بعضی غذاها منع می‌شود، این منع را در اصطلاح پرهیز می‌گویند. در مثنوی آمده است:
 ... زان که صحت یافت وز پرهیز رست
 طالبِ مسکین میان تب در است

ب ۷ - از خواص زعفران آن است که به دل، شادی می‌دهد و خنده را زیاد می‌کند.

ب ۹ - گرو خانه شدن: در خانه ماندن.

— سایه پرورد: آن که در سایه پرورده و بزرگ شده مجازاً، در ناز و نعمت بزرگ شده.

— مصراع دوم: به اعتقاد قدما، سنگ‌هایی که خاصیت لعل شدن دارند، باید در تحت فشار زمین و تابش خورشید قرار بگیرند تا کم‌کم سنگی از آن‌ها برود و تبدیل به لعل شود.

ب ۱۰ - خونی: قاتل. خونریز.

— خسته: زخمی.

ب ۱۱ - مصراع دوم: زیرا از بس که مست اویم، سخنم درهم و پریشان شده است.

وزن غزل: مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن «بحر رجز مثنیٰ سالم»



بی‌همگان به‌سر شود، بی‌تو به‌سر نمی‌شود
 داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود
 دیده‌ی عقل مست تو، چرخه‌ی چرخ پست تو
 گوش طرب به دست تو، بی‌تو به‌سر نمی‌شود
 جان ز تو جوش می‌کند، دل ز تو نوش می‌کند
 عقل، خروش می‌کند: «بی‌تو به‌سر نمی‌شود»
 خمر من و خمار من، باغ من و بهار من
 خواب من و قرار من، بی‌تو به‌سر نمی‌شود
 ۵ جاه و جلال من توی، مُلکت و مال من توی
 آب زلال من توی، بی‌تو به‌سر نمی‌شود!
 گاه سوی وفا روی، گاه سوی جفا روی
 آن منی، کجا روی؟ بی‌تو به‌سر نمی‌شود!
 دل بنهند، برکنی، توبه کنند، بشکنی
 این‌همه خود تو می‌کنی، بی‌تو به‌سر نمی‌شود
 بی‌تو اگر به‌سر شدی، زیر جهان زُبر شدی
 باغ ارم سقر شدی، بی‌تو به‌سر نمی‌شود
 گر تو سری، قدم شوم، ور تو کفی عَلم شوم
 ور بروی عدم شوم، بی‌تو به‌سر نمی‌شود
 ۱۰ خواب مرا ببسته‌ای، نقش مرا بشُسته‌ای
 وز همه‌ام گسسته‌ای، بی‌تو به‌سر نمی‌شود
 بی‌تو نه زندگی خوشم، بی‌تو نه مردگی خوشم
 سر ز غم تو چون کشم، بی‌تو به‌سر نمی‌شود
 هرچه بگویم ای سندا! نیست جدا ز نیک و بد
 هم تو بگو به لطف خود: «بی‌تو به‌سر نمی‌شود»

ب ۱ - به‌سر شدن: گذشتن، روزگار گذشتن.

ب ۲ - چرخه‌ی چرخ: گردونه‌ی گردون. چرخ آسمان.

ب ۳ - نوش کردن: آشامیدن، سیراب شدن. یعنی: عقل فریاد می زند که «بی تو زندگی نمی گذرد.»

ب ۸ - باغِ اِرم: اِرم ذات العمداد یا بهشت شداد است که در روی زمین، چون بهشت بود. - سَقَر: جهنم.

ب ۹ - کف: مجازاً دست.

ب ۱۰ - نقش کسی را شستن: او را نابود کردن.

ب ۱۱ - سَنَد: آنچه که بدان اعتماد کنند. معتمد.

وزن غزل: مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن «بحر رجز مثنی مطوی مخبون»
این غزل و غزل بعد، از شیوه های ابتکاری مولوی است. چنان که ملاحظه می شود، مولوی در مطلع، قافیه را با ردیف «نمی شود» آورده و از بیت دوم «بی تو به سر نمی شود». صورت ردیف پیدا کرده است.

نکته ی دیگر این که معمولاً قافیه ی غزل در مصراع های دوم و عمودی است، در حالی که در این گونه غزل ها مولوی قافیه را افقی آورده و ردیف همچون پاره ای از مصراع «ترجیع وار» تکرار شده است. نکته دیگر، این ترجیع وار «بی تو به سر نمی شود» در هر بیتی با تکیه ی خاصی که باید به آن داد مفهومی خاص می گیرد. مثلاً در بیت چهارم، مفهوم چنین می شود که: «خواب و قرار من بی تو سرانجام نمی گیرد.» و در بیت پنجم، مثل کسی که در عین تشنگی است، فریاد می زند که: «آب زلال من تو هستی و بدون تو نمی توانم زندگی کنم» و الخ...

۴۱
▼

رندان سلامت می‌کنند، جان را غلامت می‌کنند
 مستی ز جامت می‌کنند، مستان سلامت می‌کنند
 در عشق گشتم فاش‌تر، وز همگنان قلاش‌تر
 وز دلبران خوش‌باش‌تر، مستان سلامت می‌کنند
 غوغای روحانی نگر، سیلاب طوفانی نگر
 خورشید ربّانی نگر، مستان سلامت می‌کنند
 افسون مرا گوید کسی؟ توبه ز من جوید کسی؟
 بی‌پا چو من پوید کسی؟ مستان سلامت می‌کنند
 ۵ ای آرزوی آرزو، آن پُرسیده را بَردار زو
 من کس نمی‌دانم جز او، مستان سلامت می‌کنند
 ای ابر خوش‌باران، بیا، وی مستی یاران بیا
 وای شاه طزاران بیا، مستان سلامت می‌کنند
 حیران کن و بی‌رنج کن، ویران کن و پرگنج کن
 نقد ابد را سنج کن، مستان سلامت می‌کنند
 شهری ز تو زیر و زَبَر، هم بی‌خبر هم باخبر
 وای از تو دل صاحب‌نظر! مستان سلامت می‌کنند
 آن میرِ مَه‌رو را بگو، وان چشمِ جادو را بگو
 وان شاه خوش‌خو را بگو، مستان سلامت می‌کنند
 ۱۰ آن میرِ غوغا را بگو، وان شور و سودا را بگو
 وان سرو خضرا را بگو، مستان سلامت می‌کنند
 آن جانِ بی‌چون را بگو، وان دامِ مجنون را بگو
 وان دُرِ مکنون را بگو، مستان سلامت می‌کنند
 آن دامِ آدم را بگو، وان جانِ عالم را بگو
 وان یار و همدم را بگو، مستان سلامت می‌کنند
 آن بحر مینا را بگو، وان چشمِ بینا را بگو
 وان طورِ سینا را بگو، مستان سلامت می‌کنند

آن توبه‌سوزم را بگو، وان خرقه‌دوزم را بگو
 وان نورِ روزم را بگو، مستان سلامت می‌کنند
 ۱۵ آن عید قربان را بگو، وان شمع قرآن را بگو
 وان فخر رضوان را بگو، مستان سلامت می‌کنند
 ای شه حسام‌الدین ما، ای فخرِ جمله اولیا
 ای از تو جان‌ها آشنا، مستان سلامت می‌کنند

ب ۲ - فاش‌تر: رسواتر.

— قلاش: باده‌پرست، خراباتی. حافظ می‌گوید:

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کش تا دربه در بگردم قلاش و لأبالی
 دیوان، غزل ۴۵۱ ص ۲۹۰

— خوش باش: شاد. سرخوش.

ب ۵ - زو: زود. فوری.

ب ۶ - ویران کن و پرگنج: چون گنج در ویرانه‌هاست. در جای دیگر می‌گوید:
 تا که خرابم نکند، کی دهد آن گنج به من تا که به سلیم ندهد، کی کشدم بحرِ عطا
 — سَنج کردن: سنجیدن، کشیدن، وزن کردن.
 — نقد ابد: پولی که برای همیشه رواج دارد.

ب ۱۰ - میر غوغا: سر غوغا. آن که مایه‌ی آشوب و غوغاست.

ب ۱۱ - دُرِّ مکنون: مروارید پنهان و یکدانه.

ب ۱۳ - مینا: شیشه‌ی رنگی. بحر مینا: دریای آبی‌گون.

ب ۱۴ - توبه‌سوز: آن که توبه را می‌شکند.

— خرقه‌دوز: آن که خرقه‌ی چاک خورده را می‌دوزد و رفو می‌کند.

ب ۱۵ - رضوان: دربانِ بهشت.

وزن غزل: مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن «بحر رجز مَثَمَّن سالم»

(ر.ک: غزل پیشین.)

گویا کَلّ غزل در توصیف حسام‌الدین چلبی است، که هم خلیفه، هم مرید و هم مراد

مولوی است. مولوی در باره‌ی این مرید خود، در حسامی‌نامه - مثنوی - می‌فرماید:
 یک دهان خواهیم به پهنای فلک تا بگویم شرح آن رشک مَلک
 و خطاب به حسام‌الدین می‌گوید:
 مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای گر بیفزاید، تو اش افزوده‌ای
 در دیوان شمس، چندین غزل، خطاب به این حسام‌الدین وجود دارد.



سودای تو در جوی جان، چون آب حیوان می‌رود
 آبِ حیوة از عشق تو در جوی جویان می‌رود
 عالم پر از حمد و ثنا، از طوطیان آشنا
 مرغِ دلم برمی‌پرد، چون ذکر مرغان می‌رود
 بر ذکرِ ایشان جان دهم، جان را خوش و خندان دهم
 جان چون نخندد؟ چون ز تن، در لطفِ جانان می‌رود
 هر مرغِ جان چون فاخته، در عشق طوقی ساخته
 چون من قفس پرداخته، سویی سلیمان می‌رود
 ۵ از جان هر سُبحانی، هر دم یکی روحانی
 مست و خراب و فانی، تا عرشِ سُبحان می‌رود
 جان چیست؟ خُمِ خسروان، در وی شرابِ آسمان
 زین رو سخن چون بیخودان، هر دم پریشان می‌رود
 در خوردنم ذوقی دگر، در رفتنم ذوقی دگر
 در گفتمنم ذوقی دگر، باقی برین سان می‌رود
 میدان خوش است ای ماهرو، با گیر و دارِ ما و تو
 ای هرکه لنگست اَسبِ او، لنگان ز میدان می‌رود
 مَه از پی چوگان تو، خود را چو گویی ساخته
 خورشید هم جان باخته، چون کَوی غلطان می‌رود
 ۱۰ این دو بسی بشتافته، پیشِ تو رَه نایافته
 در نور تو درباخته، بیرونِ ایوان می‌رود
 چون نورِ بیرونِ این بُوَد، پس او که دولت‌بین بود
 یارب چه با تمکین بود؟ یارب چه رخشان می‌رود!؟

ب ۲ - طوطیان آشنا: ارواح آشنا. جان‌های آشنا. مولوی، گاهی روح را به طوطی مانند می‌کند:

قصه‌ی طوطی جان زین‌سان بود
 کو کسی کو محرم مرغان بود

یا

طوطی کاید ز وحی، آواز او پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرونِ توست، آن طوطی نهان

عکس او را دیده تو بر این و آن

ب ۴ - پرداختن: خالی کردن. قفس: کنایه از جسم است. در غزلی دیگر می‌گوید:

مرغِ باغ ملکوتی، نیم از عالمِ خاک

دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

— سلیمان: سلیمان بن داوود، پادشاه و پیامبر عظیم‌الشان بنی اسرائیل، مظهر

قدرت و نعمت. رمزی از قادر مطلق.

ب ۵ - سبحانی: آن که پیوند با خداوند سبحان دارد. اولیاء الهی.

— عرش سبحان: عرش الهی.

ب ۶ - خَم خسروان: خُم خسروی. خُمی که در آن شراب برای پادشاهان می‌سازند. خُم

بزرگ. مفهوم: جان چون خُم خسروی است که شراب آسمانی جان در آن است،

به همین جهت مانند مستان سخن پریشان می‌گویم. چون جان، سرمست از این

شراب است.

ب ۱۰ - این دو: مقصود ماه و خورشید است.

— بیرونِ ایوان: بیرون قصر، بیرون در. کنایه از کسی که از اسرار بی‌خبر است.

ب ۱۱ - با تمکین: باوقار، متین.

وزن غزل: مستفععلن مستفععلن مستفععلن «بحر رجز مثنی‌سالِم»

۴۳

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
 وازهد از حدِ جهان، بی‌حد و اندازه شود
 خاک سیّه بر سرِ او کز دمِ تو تازه نشد
 یا همگی رنگ شود، یا همه آوازه شود
 هر کی شدت حلقه‌ی در، زود برد حُقه‌ی زر
 خاصه که در باز کنی، محرمِ دوازه شود
 آب چه دانست که او گوهر گوینده شود؟
 خاک چه دانست که او غمزه‌ی غمازه شود؟
 ۵ رویِ کسی سرخ نشد بی‌مدد لعلِ لب
 بی‌تو اگر سرخ بود، از اثرِ غازه شود
 ناقه‌ی صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا
 کوه پی مژده‌ی تو اُشتر جمازه شود
 راز نهان دار و خُمش و خُمشی تلخ بود
 آنچِ جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

ب ۲ - مصراع دوم: اگر از دمِ غیرِ تو شاد نشود، یا رنگ و نیرنگ است و یا طبل میان تهی است.

ب ۳ - حلقه‌ی درِ کسی شدن: ملازم و بر درگاه او بودن.
 مفهوم بیت: هر که چون حلقه‌ی در، بیرون در و ملازم تو باشد، چیزی نصیبش می‌شود، چه خواهد شد اگر تو در را باز کنی و او محرم و آشنای تو بشود!
 - آن وقت سودهای بسیار خواهد برد و به اسرار درون در راهی خواهد یافت.
 ب ۴ - آب: مقصود قطره‌ی «منی» است که از او وجودی گوینده، چون انسان، به وجود می‌آید.

- غمازه: عشوه‌گر، لوند.

یعنی، خاک از کجا می‌دانست که موجودی عشوه‌گر و لوند و زیبا خواهد شد.
 (وجود آدمی از آب و خاک است.)

ب ۵ - غازه: گلگونه. سرخاب، یعنی: سرخی چهره‌اش، عاریتی است.

- ب ۶ - ناچه‌ی صالح: شتر صالح، که به قدرت الهی و با معجزه‌ی حضرت صالح (ع) از کوه برآمد، زایید و به راه افتاد، ولی قوم او، او را پی کردند.
- اُشتر جمّازه: شتر تندرو.
- ب ۷ - جگرسوزه: آنچه که جگر را می‌سوزاند.
- جگرسازه: آنچه که جگر را می‌پرورد و می‌سازد.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنی‌مطوی»



پیش از آن، کاندِر جهان، باغ و می و انگور بود
 از شراب لایزالِی، جانِ ما مخمور بود
 ما به بغدادِ جهانِ جان، انا الحق می‌زدیم
 پیش از آن کاین دار و گیر و نکته‌ی منصور بود
 پیش از آن، کاین نفسِ کُل در آب و گِل معمار شد
 در خراباتِ حقایق، عیشِ ما معمور بود
 جان ما همچون جهان بُد، جامِ جان چون آفتاب
 از شرابِ جان، جهان تا گردن اندر نور بود
 ۵ ساقیا! این مُعْجَبانِ آب و گل را مست کن
 تا بدانند هر یکی کو از چه دولت دور بود
 جان فدای ساقی کز راهِ جان در می‌رسد
 تا براندازد نقاب از هرچه آن مستور بود
 ما دهان‌ها باز مانده پیشِ آن ساقی، کزو
 خمرهای بی‌خمار و شهید بی‌زنبور بود
 شهر تبریز، ار خبر داری، بگو آن عهد را
 آن زمان که شمسِ دین، بی‌شمسِ دین مشهور بود

ب ۱ - شراب لایزالِی: باده‌ی جاوید الهی.

- مَخْمُور: در معنی خمارزده است ولی مولوی گاهی آن را به جای سرمست از باده به کار می‌برد.

ب ۲ - بغدادِ جهانِ جان: اضافهِی تشبیهی است. جان را به بغدادِ جهان مانند کرده است.

- انا الحق: من حَقِّم. شطح مشهورِ حسین منصور حلاج است که در هنگام از خود بی‌خودی بر زبان می‌آورد.

- منصور: مجاز است، مقصود حسین بن منصور حلاج است از عرفای مشهور قرن سوم و اوایل قرن چهارم که بی‌پروایی او در بیان «انا الحق» سرانجام او را به گشتن داد. تاریخ به دارکشیدن او را سال ۳۰۹ نوشته‌اند. حافظ می‌گوید:

گفت آن یار، کزو گشت سرِ دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

دیوان، غزل ۸۹/۱۴۲

مفهوم بیت: پیش از های وهوی و ادعای حسین منصور، ما در عالم ارواح،
انا الحق می‌گفتیم.

ب ۳ - نفسِ کل: نفسِ کلّی. اولین صادر از عقل کلّ. نفوس جزئیّه چون ملایک و بشر و...
پس از هزاران مرتبه صدور، از نفسِ کل به وجود می‌آیند. یعنی به مقیاس دوری و
نزدیکی از مبدأ فیض - آخذ - کدورت تا به حدّی می‌یابند که قابل فرو رفتن در
جسم می‌شوند.

- معمار: سازنده، سازنده‌ی وجود آدمی.

- خراباتِ حقایق: میخانه‌ی حقیقت. حافظ از آن تعبیر به «میخانه‌ی عشق»
می‌کند و می‌گوید:

بر در میخانه‌ی عشق، ای مَلک تسبیح‌گوی
کاندر آن جا طینت آدم مخمر می‌کنند

دیوان، غزل ۱۲۵/۱۹۹

- عیش: زندگی.

- معمور: آبادان، روبه‌راه.

- مُعجبانِ آب و گل: کسانی که به آب و گل وجودشان فریفته شده‌اند. به زیبایی
ظاهر خود می‌نازند.

- دولت: بخت و اقبال. یعنی: ای ساقی! این فریفتگان به زیبایی خود را سرمست
کن تا در حال مستی بدانند که از چه بختی بی‌نصیب مانده‌اند و از چه اصلی دور
افتاده‌اند.

ب ۶ - مستور: پوشیده، در پرده.

ب ۷ - شهد: غسل.

ب ۸ - آن عهد: آن زمانی که ارواح بدون اجسام، در دریای امرِ الهی موجود بودند.

وزن غزل: فاعلاتن، فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مثنی‌محدوف»

در این غزل، مولوی، اصلِ زیبایی را در عرفان خود مطرح می‌کند و آن این که ارواح
انسان‌ها پیش از آن که به این جهان بیایند، در دریای درگاه الهی حاضر بوده‌اند و پیش از

آن که وجود مادی در این جهان بیابند، در جهان دیگر با هم دوستی داشته‌اند و سرمست
از عشق الهی، به تسبیح و ذکر او مشغول بوده‌اند.

در دفتر دوم نیز درباره‌ی پیران، ابیاتی نظیر این غزل آورده است:

پیر ایشانند، کاین عالم نبود جان ایشان بود دریای جود...

پیش‌تر از خلقت انگورها

خورده می‌ها و نموده شورها...

دفتر دوم، ج ۱۷/۲

و جامی نیز با همین برداشت، غزلِ خوب خود را سروده است که:

بودم آن روز من از طایفه‌ی دُرکشان

که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

دیوان جامی / ۵۹۱



صَنما! جفا رها کن، گرم این روا ندارد
 بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد
 ز فلک فتاد طشتم، به محیط غرقه گشتم
 به درون بحر جز تو، دلم آشنا ندارد
 ز صبا همی رسیدم خبری که می‌پزیدم
 ز غمت کنون دل من، خبر از صبا ندارد
 به رُخان چون زر من، به بر چو سیم خامت
 به زر او ربوده شد که چو تو دلریا ندارد
 هله، ساقیا، سبک‌تر، ز درون ببند آن در
 تو بگو به هر که آید که «سرِ شما ندارد»
 همه عمر این چنین دم، بُدست شاد و خرّم
 به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد
 به ازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی؟
 چه غم است عاشقان را که جهان بقا ندارد
 برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب
 چه ز جامه‌کن گریزد چو کسی قبا ندارد؟
 به چه رو ز وصلی دلبر همه خاک می‌شود زر؟
 اگر آن جمال و منظر، فرِ کیمیا ندارد
 به چه چشم‌های کودن شود از نگار، روشن؟
 اگر آن غبارِ کویس سر توتیا ندارد
 هله، من خموش کردم، برسان دعا و خدمت
 چه کند کسی که در کف به جز از دعا ندارد؟

ب ۲ - طشت از فلک افتادن: نظیر طشت از بام افتادن، کنایه از رسوا شدن است.

- مُحیط: اقیانوس. دریای اعظم.

- آشنا: ایهام دارد هم به معنی محرم، و هم به مفهوم شنا.

ب ۳ - می‌پزیدم: پخته می‌شدم.

ب ۴ - سیم خام: نقره‌ی خالص.

مفهوم بیت: قسم به گونه‌های زرد من و قسم به سینه‌ی سپید چون نقره‌ات، طلا کسی را از راه به در می‌برد که دلبری چون تو نداشته باشد.

ب ۵ - سرِ کسی را داشتن: حوصله‌ی او را داشتن.

ب ۸ - وثاق: خانه، اتاق.

— مصراع دوم از امثله است: کسی که لباس ندارد از دزد چه پروایی دارد.

ب ۱۰ - چشم‌های کودن: دیدگان کم‌نور.

— توتیا: سرمه‌ی سنگ، که آن را ساییده در چشم می‌کشند که نور چشم را بیفزاید.

مفهوم بیت: اگر غبار کوی او، خیال سرمه‌شدن نداشته باشد، چشم‌های کم‌سوی عاشقان، به چه چیز روشن شود؟

ب ۱۱ - به جز از دعا: ظاهراً مصراع دوم ناظر است به این قسمت از دعای کمیل که: «یا سرِیْعُ الرِّضَا اَغْفِرْ لِمَنْ لَا یَمْلِکُ اِلَّا الدُّعَا» (ای که زود خشنود می‌شوی ببخشای بر کسی که چیزی جز دعا ندارد).

وزن غزل: فَعَلَاتُ فاعلاتن فَعَلَاتُ فاعلاتن «بحر رمل مثنی‌مخبون مکفوف»

اندک‌اندک جمع مستان می‌رسند اندک‌اندک می‌پرستان می‌رسند
 دل‌سوازان، ناز نازان در رهند گلی‌ذاران از گلستان می‌رسند
 اندک‌اندک زین جهان هست و نیست نیستان رفتند و هستان می‌رسند
 جمله دامن‌های پرزر، همچو کان از برای تنگدستان می‌رسند
 ۵ لاغرانی خسته از مرعای عشق فریبهان و تندرستان می‌رسند
 جانِ پاکان چون شعاع آفتاب از چنان بالا به پستان می‌رسند
 خرم آن باغی که بهرِ مریمان میوه‌های نو ز مستان می‌رسند
 اصلشان لطف است و هم واگشتِ لطف
 هم ز بُستان سوی بستان می‌رسند

ب ۲ - ناز نازان: آنان که بسیار لطیفند.

ب ۳ - نیستان: کسانی که نابودشدنی‌اند.

ب ۵ - مرعی: چراگاه.

ب ۷ - تلمیح به داستان حضرت مریم دارد که در وقت وضع حمل به درخت خرماي خشکی پناه بُرد و با تکان دادن آن خرماي تازه از درخت برایش فروافتاد. آیه‌ی شریفه‌ی: وَهَزَى إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقُطُ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا» مریم / ۲۵
 ب ۸ - واگشت: بازتاب، بازگشت.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مسدس محذوف (مقصور)»
 به کارگرفتن کلمات آهنگین و شاد در این غزل قابل ملاحظه است. ضمن این که توصیف یارانِ حلقه از زبان مولوی بسیار دلکش تر است.

مرگ ما هست عروسی آبد / سرِ آن چیست؟ «هُوَ اللَّهُ أَخَذَ»
 شمس، تفریق شد از روزن‌ها / بسته شد روزنه‌ها، رفت عدد
 آن عددها که در انگور بود / نیست در شیرۀ کز انگور چکد
 هرکی زنده است به نورِ الله / مرگِ این روح، مر اوراست مدد
 بد مگو، نیک مگو، ایشان را / که گذشتند ز نیکو و ز بد
 دیده در حق نه و نادیده مگو / تا که در دیده، دگر دیده نهد
 دیده‌ی دیده بود آن دیده / هیچ غیبی و سیری زان نجهد
 نظرش چونک «بنورِ الله» است / بر چنان نور، چه پوشیده بود؟
 نورها گرچه همه نورِ حَقّند / تو مخوان آن همه را نورِ صَمَد
 نور باقی است که آن نور خداست / نورِ فانی صفت جسم و جَسَد
 نورِ ناری است درین دیده‌ی خلق / مگر آن را که حقش سرمه کشد
 نارِ او نور شد از بهرِ خلیل / چشمِ خر شد، به صفت، چشمِ خرد
 ای خدایی که عطایت، دیده است / مرغِ دیده به هوای تو پَرَد

دیده تر دار تو جان را، هر دم

نگهش دار ز دامِ قَد و خَد

ب ۱ - عروسی آبد: شاباش جاودانی. مولوی، مرگ را عروسی ابدی می‌داند، شاید به همین علت، روز مرگ مولوی را روزِ عُرُس می‌نامند، زیرا او معتقد است:

کدام دانه فرو رفت در زمین، که نرُست؟

چرا به دانه‌ی انسانیت این گمان باشد؟

— هُوَ اللَّهُ أَخَذَ: خدا یکتاست. یعنی سرِ مرگ، محو شدن کثرات است در آن یگانه.

ب ۲ - تفریق شدن: متفرق شدن. مولوی ارواح آدمیان را چون روزنه‌هایی می‌داند که از یک خورشید، نور در آن‌ها تافته است، در ظاهر متفرقند و دگرگون، اما در اصل، جز یکی بیش نیستند. در مثنوی می‌گوید:

متفرق شد آفتابِ جان‌ها

از درونِ روزنِ آبدان‌ها

مفهوم مصراع دوم: با مرگ روزنه‌های ارواح بسته می‌شود و تعدد و کثرت از میانه برمی‌خیزد.

ب ۳ - نظیر گفته‌ای است از شمس تبریزی، که گفت:

«خلاق همچون اعداد انگورند، عدد از روی صوت است، چون بیفشاری، آن‌جا هیچ عدد هست؟» مقالات شمس تبریزی.

ب ۶ - دگر دیده: دیده و چشم دیگر. مقصود چشم غیبی است که عطار می‌گوید:

گر ز غیبت دیده‌ای بخشند راست اصل عشق این‌جا بینی کز کجاست...
گر تو را آن چشم غیبی باز شد
با تو ذرات جهان همراز شد

منطق الطیر

ب ۷ - دیده‌ی دیده: حقیقت چشم، اصل و مایه‌ی بینایی چشم.

یعنی آن دیده‌ی غیبی، اصل و مایه‌ی بینایی است و هیچ چیز نهان، از او پنهان نمی‌ماند.

ب ۸ - بنور الله: برگرفته از «المؤمن یَنْظُرُ بنور الله» احادیث مثنوی

ب ۱۱ - نور ناری: نور آتشی. نور ظاهری که در چشم‌ها وجود دارد، می‌گفتند که از عنصر آتش - از عنصر چهارگانه - نشأت می‌گیرد.

مفهوم: نوری که در دیده‌ی مردمان است، نور عنصری و مادی است، اما اگر خداوند سرمه‌ی بینایی به چشمی بکشد، نور چشم او، نور باقی می‌شود.

ب ۱۲ - خلیل: دوست. خلیل الله. حضرت ابراهیم (ع). اشاره به سرد و سلامت شدن آتش است بر حضرت ابراهیم (ع).

- خر: مظهر حیوانیت. یعنی: چشم حیوانی، از جهت صفت، چون چشم عقل است.

ب ۱۳ - دیده: چشم. مقصود دیده‌ی غیبی است.

ب ۱۴ - مفهوم: چشم جان را هر دم از اشک، آبی بیخش و آن را از گرفتاری به دام قامت بلندبالا و گونه‌های زیبا، نگه‌دار.

وزن غزل: فاعلاتن فَعَلاتن فَعَلن «بحر رمل مسدس مخبون محذوف»

در مقدمه‌ی این غزل، مولوی، مرگ را از دیدگاه خویش تعبیر می‌کند، که مرگ، عروسی ابدی و غرقه در دریای یکتایی است. مرگ بسته‌شدن روزنه‌های نور شمس

است که تعدد از میانه برمی خیزد. بنابراین کسانی که به نور الهی زنده‌اند و می‌بینند
حقیقت مرگ را به گونه‌ای دیگر می‌بینند و باور دارند. مولوی در غزلی وصیت‌گونه،
فلسفه‌ی مرگ را به سادگی بیان می‌کند:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا دردِ این جهان باشد...

۴۸
▼

در عشق زنده باید، کز مُرده هیچ ناید
دانی که کیست زنده؟ آن‌کو ز عشق زاید
گرمی شیر غزان، تیزی تیغ بُزان
نری جمله نزان، با عشق کُند آید
در راه، رهزنانند، وین هم‌رهان، زن‌انند
پای نگار کرده، این راه را نشاید
طبلِ غزا برآمد، وز عشق لشکر آمد
کو رستم سرآمد؟ تا دست برگشاید
۵ رعدش بغُزد از دل، جانش ز ابر قالب
چون برق بجهد از تن، یک لحظه‌ای نپاید
هرگز چنین سری را، تیغِ آجل نبُزد
کاین سر ز سربلندی، بر ساقِ عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد
غم‌های عالم او را، شادیِ دل فزاید
دریا پی‌اش تُرش‌رو، او ابر نوبهارست
عالم بدوست شیرین، قاصد تُرش نماید
شیرش نخواهد آهو، آهوی اوست یا هو
منکر در این چراخور، بسیار ژاژ خاید
۱۰ در عشق جوی ما را، در ما بجوی او را
گاهی منش ستایم، گاه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا، بگشاید او دهانی
دریای ما و من را، چون قطره درُرباید

ب ۲ - گرمی: شور و نیرو.

- نری: فحلی، مردی، دلاوری.

ب ۳ - پای نگار کرده: معمولاً در گذشته، زن‌ها پاهای خود را - خصوصاً در عروسی‌ها - حنا می‌بستند.

ب ۴ - رستم سرآمد: پهلوان بی مانند. سرآمدن و بر سرآمدن: به معنی ممتاز و برجسته است.

- دست برگشودن: حمله کردن.

ب ۵ - مرجع ضمیر «ش» عشق است.

ب ۶ - ساقِ عرش: پایه‌ی عرش. سر بر ساق عرش سودن: کنایه از به مقام بلند و والا رسیدن.

ب ۷ - چنین دلی: یعنی دلی که آکنده از عشق باشد.

ب ۸ - او چون ابر نوبهاری است که دریا - از قطرات باران او - چهره درهم کشیده است. - قاصد: قصداً، عمداً.

ب ۹ - ژاژخاییدن: سخن بیهوده گفتن. ژاژ: گیاهی است که شتر هرچه آن را می‌جود نمی‌تواند فرو ببرد.

مفهوم بیت: شیر وجود او آهو و شکار نمی‌خواهد، بلکه شکارِ او حق «یاهو» است؛ انکارکننده در این مرغزار، سخن بی‌جا می‌گوید.

ب ۱۱ - همین که او از دریا، چون صدف دهن می‌گشاید، دریای تکبر و منی و مایی را فرو می‌بلعد.

وزن غزل: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن «بحر مضارع مثنیٰ اخرب»

این عشق، جمله عاقل و بیدار می‌کشد
 بی تیغ می‌برد سر و بی‌دار می‌کشد
 مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
 یار کسی شدیم که او یار می‌کشد
 چون یوسفی به دید، چو گرگان همی دزد
 چون مؤمنی به دید، چو کفار می‌کشد
 ما دل نهاده‌ایم که دل‌داری کند
 یا گر کُشد به رحم و به هنجار می‌کشد
 ۵ نی‌نی که کشته را دم او جان همی دهد
 گرچه به غمزه عاشق بسیار می‌کشد
 هیل تا کُشد تو را، نه که آب حیات اوست؟
 تلخی مکن، که دوست عمل‌وار می‌کشد
 همت بلند دار که آن عشق همتی
 شاهان برگزیده و احرار می‌کشد
 ما چون شبیم، ظلّ زمین و وی آفتاب
 شب را به تیغ صبح گهردار می‌کشد
 زنگی شب ببرد چو طرّار، عقل ما
 شحنه‌ی صبح آمد و طرّار می‌کشد
 ۱۰ شب، شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ
 رومی روزشان به یکی بار می‌کشد
 حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنی است
 چون بلبل، جدایی گلزار می‌کشد

ب ۲ - او یار می‌کشد: شاید برگرفته از این حدیث قدسی باشد که: «... مَنْ عَشَقْنِي عَشَقْتُهُ وَمَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَأَنَا دِيْتُهُ». کسی که به من عشق ورزید، من هم به او عشق می‌ورزم و به هرکس که عشق ورزیدم، او را می‌کشم و چون او را کشتم، خودم خونبهای اویم.

خیره کشی است ما را، دارد دلی چو خارا

بُکشد کسش نگوید، تدبیر خون‌بها کن

ب ۳ - به دید: به دیدار، به ظاهر. یعنی ظاهراً چون یوسف است اما مانند گرگان می‌درد.

تلمیح دارد به داستان یوسف (ع) و برادران، که به گرگ تهمت دریدن یوسف را

زدند و گفتند: «فَأَكَلَهُ الذَّنْبُ» یوسف / ۱۷

ب ۴ - به هَنَجار: متناسب. به شیوه و رسم.

- می‌کشد: بکشد.

ب ۶ - هِل: بهل، بگذار. از مصدر هِلیدن. عَمَل وار: به قاعده. کار معمولی.

نظیر مصراع اول:

زنده‌ی جاوید کیست؟ کشته‌ی شمشیر دوست

کآب حیات قلوب، در دم شمشیر اوست

ب ۷ - عشقِ همّتی: عشقی که از روی بلندنظری باشد.

أحرار: آزادگان. عطار می‌گوید:

مردِ کارافتاده باید عشق را

مردم آزاده باید عشق را

منطق الطیر

ب ۸ - تیغِ صبحِ گهردار: تیغِ گهردار صبح. در «تیغ» ایهام است، شمشیر و اشعه‌ی صبح.

ب ۱۰ - رومی روز: اضافه‌ی تشبیه‌ی است. وجه شبه، سپیدی است. همان‌طور که وجه

شبه «سیاه زنگ» سیاهی است.

وزن غزل: مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن «بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف

محذوف»



آه، که بار دگر، آتش در من فتاد
 و این دل دیوانه باز، روی به صحرا نهاد
 آه! که دریای عشق، بار دگر موج زد
 وز دل من هر طرف، چشمه‌ی خون برگشاد
 آه! که جست آتشی، خانه‌ی دل را گرفت
 دود گرفت آسمان، آتش من یافت باد
 آتش دل سهل نیست، هیچ ملامت مکن
 یارب! فریاد رس! ز آتش دل، داد داد!
 لشکر اندیشه‌ها، می‌رسد از بیشه‌ها
 سوی دلم طلب طلب، وز غم من شاد شاد
 ای دل روشن‌ضمیر! بر همه دل‌ها امیر
 صبر گزیدی و یافت، جان تو جمله مراد
 چشم همه خشک و تر، مانده در همدگر
 چشم تو سوی خداست، چشم همه بر تو باد!
 دست تو دست خدا، چشم تو مست خدا
 بر همه پاینده باد، سایه‌ی رب العباد
 ناله‌ی خلق از شماست، آن شما از کجاست؟
 این همه از عشق زاد، عشق، عجب، از چه زاد؟
 شمس حق دین، تویی، مالک ملک وجود
 ای که ندیده چو تو، عشق، دگر کیقباد

ب ۳ - درگرفتن: شعله‌ور شدن.

- آتش من... یعنی باد بر آتش دل من وزید و آن را شعله‌ورتر کرد.

ب ۵ - طلب طلب: گروه گروه.

ب ۷ - مصراع دوم: چون چشم تو به سوی خداست، الهی که مورد توجه همه باشی!

ب ۸ - دست تو...: «تو» مرجعش به آن است که چشمش سوی خداست.

- رب العباد: پرورنده‌ی بندگان. خداوند.

ب ۹ - مصراع دوم: همه هستی از عشق زاده و به وجود آمده است، شگفتا! عشق از چه زاده شده است؟

ب ۱۰ - کيقباد: سرسلسله‌ی پادشاهان کیانی. در این جا پادشاه بزرگ.

وزن غزل: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن «بحر منسرح مثنی مطوی مکشوف»

۵۱

مرا عقیق تو باید، شکر چه سود کند؟
 مرا جمال تو باید، قمر چه سود کند؟
 چو مست چشم تو نبود، شراب را چه طرب؟
 چو هم‌رهم تو نباشی، سفر چه سود کند؟
 مرا زکات تو باید، خزینه را چه کنم؟
 مرا میان تو باید، کمر چه سود کند؟
 چو یوسفم تو نباشی، مرا به مصر چه کار؟
 چو رفت سایه‌ی سلطان، خشر چه سود کند؟
 چو آفتاب تو نبود، ز آفتاب چه نور؟ ۵
 چو منظر تو نباشی، نظر چه سود کند؟
 لقای تو چو نباشد، بقای عمر چه سود؟
 پناه تو چو نباشد، سپر چه سود کند؟
 شبیم چو روز قیامت دراز گشت، ولی
 دلم سحور تو خواهد، سحر چه سود کند؟
 شبی که ماه نباشد، ستارگان چه زنند؟
 چو مرغ را نبود سر، دو پر چه سود کند؟
 چو روح من تو نباشی، ز روح ریح چه سود؟
 بصیرتم چو نبخشی، بصر چه سود کند؟
 جهان مثال درخت است، برگ و میوه ز توست ۱۰
 چو برگ و میوه نباشد، شجر چه سود کند؟
 گذرکن از بشریت، فرشته باش، دلا
 فرشتگی چو نباشد، بشر چه سود کند؟
 ز شمس مفخر تبریز آنک نور تو یافت
 وجود تیره‌ی او را دگر چه سود کند؟

ب ۱ - عقیق: استعاره از لب است.

ب ۳ - میان: کمر انسان است و کمر: تسمه و بندی است که به میان می‌بندند.

ب ۴ - حَشَر: سیاه پراکنده‌ای که از اطراف برای جنگ آماده می‌کنند.

ب ۵ - آفتاب: مقصود آفتابِ جمال دوست است.

— مَنظَر: دیدگاه، جای نظر. پیشِ چشم.

ب ۷ - روز قیامت: گویند هر روز قیامت ۶۰۰۰۰ سال است.

— سحور:

ب ۸ - زدن: سوسوزدن.

ب ۹ - رَوْح: نسیم.

ریح: باد.

وزن غزل: مفاعِلن فَعَلاتِن مفاعِلن فَعَلن «بحر مجتث مثنی‌مخبون محذوف»

غزلی است با ردیف سنگین و پرسشی و حاکی از قدرت تسلط مولوی بر زبان فارسی و نشان‌دهنده‌ی ذوق سرشار و ذهن سیال مولوی است. در کلّ غزل نوعی دلدادگی و شیفتگی و عشق است که بدون محبوب و معشوق، همه چیز را بی‌فایده می‌بیند و این بی‌فایده‌گی را به صورت‌های گوناگون بیان می‌کند.

۵۲
▼

آمد بهار خرم و آمد رسول یار
 مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
 ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ
 مگذار شاهدان چمن را در انتظار
 اندر چمن ز غیب، غریبان رسیده اند
 زو که قاعده است که «الْقَادِمُ يُزَار»
 گل از پی قدم تو در گلشن آمدست
 خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
 ای سرو، گوش دار که سوسن به شرح تو
 ۵ سرتابه سر زبان شد بر طرف جویبار
 غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست
 از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
 گویی قیامتست که بر کرد سر ز خاک
 پوسیدگان بهمن و دی، مُردگان یار
 تخمی که مُرده بود کنون یافت زندگی
 رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
 شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط
 بیخی که آن نداشت، خجل گشت و شرمسار
 ۱۰ آخر چنین شوند درختان روح نیز
 پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
 لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ
 اسپر گرفته یاسمن و سبزه، ذوالفقار
 گویند سر بُریم فلان را چو گندنا
 آن را ببین معاینه در صنع کردگار
 آری چو در رسد مدد نصرت خدا
 نمرود را برآید از پشه ای دمار

ب ۱ - رسولِ یار: مقصود گل‌های بهاری است.

ب ۲ - شاهدانِ چمن: گل‌های زیباست.

ب ۳ - القادِمُ یزار

ب ۴ - خوش‌عذار: زیبا چهره.

ب ۵ - گوش‌داشتن: مواظب‌بودن، مراقب‌بودن.

ب ۶ - نثارکردن: پاشیدن. یعنی غنچه به لطف تو باز می‌شود و گلبرگ‌های خود را به پای تو می‌روید. سعدی می‌گوید:

جای آن است که داماد گل از حجله‌ی غیب

به‌در آید، که درختان همه کردند نثار

ب ۷ - پوسیدگان بهمن: درختانی که از هوای سرد زمستان پوسیده‌اند و نهال‌هایی که از پارسال مرده بودند.

ب ۸ - راز خاک: گیاهان و گل‌ها. انوری می‌گوید:

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دلِ آب

تا خاک همی عرضه دهد رازِ نهان را

ب ۱۱ - اِسپَر: سپر.

— ذوالفقار: مقصود شمشیر است. یعنی یاسمین از گلبرگ‌های سپری گرفته و سبزه، شمشیر کشیده است.

ب ۱۲ - گندنا: تره‌ی وحشی. آجار. مُعاینه: به چشم دیدن، روبه‌رو. چشم در چشم.

ب ۱۳ - دِمار برآوردن: نابودکردن. مصراع دوم تلمیح دارد به داستان تُمرود و این که خداوند پشه‌ای را بر او گماشت، پشه در بینی او رفت و سرانجام او را هلاک کرد. به قول عطّار:

نیم پشه بر سر دشمن گماشت

در سرِ او چارصد سالش بداشت

وزن غزل: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن «بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف

محذوف»

بهاریه‌ای غزل‌گونه است که پس از توصیف گل‌ها و سبزه‌ها، همه را نه از رسیدن بهار، بلکه از قدوم یار می‌بیند و سرانجام به درختانِ روح می‌رسد که از نفخه‌ی یار، شادی و نشاط می‌یابند.

۵۳
▽

- مکن یار، مکن یار، مَرَوِ ای مَه عَیَّار
 رَخ فَرَخِ خود را میپوشان به یکی بار
 تو دریای الهی، همه خلق چو ماهی
 چو خشک آوری ای دوست، بمیرند به ناچار
 مگو با دلِ شیدا، دگر وعده‌ی فردا
 که بر چرخ رسیدست، ز فردای تو زنهار
 چو در دستِ تو باشیم، ندانیم سر از پای
 چو سرمستِ تو باشیم، بیفتد سر و دستار
 ۵ عطا‌های تو نقدست، شکایت نتوان کرد
 ولیکن گله کردیم، برای دلِ آغیار
 مرا عشق بپرسید، که «ای خواجه، چه خواهی»؟
 چه خواهد سرِ مخمور به غیرِ درِ خمار
 سراسر همه عییم بدیدی و خریدی
 زهی کالهی پرعیب، زهی لطفِ خریدار!
 ملوکان همه زربخش، توی خسرو سربخش
 سر از گور برآورد ز تو، مُرده‌ی پیرار
 ملالت نفزایید، دلم را هوس دوست
 اگر رَه زَندم جان، ز جانِ گِردم بیزار
 ۱۰ چو ابرِ تو ببارید، بروید سمن از ریگ
 چو خورشیدِ تو درتافت، بروید گُل و گلزار
 ز سودای خیالِ تو شدستیم خیالی
 کی داند چه شویم از تو چو باشد گِه دیدار؟
 همه شیشه شکستیم، کفِ پای نَخستیم
 حریفان! همه 'مستیم، مزِن جز رَه هموار
 ب ۲ - چو خشک آوری: وقتی که ماهی را به خشکی بیندازی.
 ب ۳ - زنهار کسی به چرخ رسیدن: الامان و فریاد کسی به آسمان رفتن.
 ب ۴ - سر و دستار افتادن از کسی: کنایه از نهایت مستی و شوریدگی است.

ب ۵ - اَغیار: ج غیر. بیگانگان. برای دل: به خاطر، به جهت.

ب ۶ - خَمّار: می فروش. در خَمّار: میخانه، میکده.

ب ۷ - کاله: کالا، جنس.

ب ۸ - مُلوکان: پادشاهان. کلمه، جمع فارسی مُلوک است که خود در عربی، جمع مکسر مَلِک است و فارسیان، آن را مفرد فرض کرده و جمع بسته‌اند. دقیقی می‌گوید:

به بوستانِ ملوکان هزار گشتم پیش

گُل شکفته به رخسارکان تو ماند

— مرده‌ی پیرار: مرده‌ی دوساله. یعنی مرده‌ی دوساله با دیدن تو، زنده می‌شود و

سر از گور برمی‌آورد.

ب ۱۱ - خیالی: خیال‌پرداز.

ب ۱۲ - رَه: راه. دستگاه موسیقی. رَه هموار: آهنگ ملایم.

وزن غزل: مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ «بحر هزج مثنی مکفوف مقصور»



ای صبا! حالی ز خَد و خالِ شمس‌الدّین بیار!
 عنبر و مشکِ ختن از چین به قُسطنطین بیار!
 گر سلامی از لبِ شیرین او داری، بگو!
 ور پیامی از دلِ سَنگین او داری بیار
 سَر چه باشد تا فدای پایِ شمس‌الدّین کنم؟
 نام شمس‌الدّین بگو، تا جان کنم بر او نثار
 خَلعتِ خیر و لباس، از عشق او دارد دلم
 حُسنِ شمس‌الدّین دِثار و عشقِ شمس‌الدّین، شِعار
 ۵ ما به بوی شمسِ دین سرخوش شدیم و می‌رویم
 ما ز جامِ شمسِ دین مستیم، ساقی! مَی میار
 ما دماغ از بوی شمس‌الدّین معطر کرده‌ایم
 فارغیم از بوی عود و عنبر و مشکِ تسار
 شمسِ دین بر دلِ مقیم و شمسِ دین بر جانِ کریم
 شمسِ دین دُرِ یتیم و شمسِ دین نقدِ عیار
 من نه تنها می‌سرایم شمسِ دین و شمسِ دین
 می‌سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
 حُسنِ خُورانِ شمسِ دین و چرخِ گردانِ شمسِ دین
 گوهرِ کانِ شمسِ دین و شمسِ دین فخرِ کِبار
 ۱۰ روز روشنِ شمسِ دین و چرخِ گردانِ شمسِ دین
 گوهرِ کانِ شمسِ دین و شمسِ دین لیل و نهار
 شمسِ دین، جامِ جَمست و شمسِ دین بحرِ عظیم
 شمسِ دین عیسی‌دم‌است و شمسِ دین یوسف‌عِذار
 از خدا خواهیم ز جان، خوش دولتی با او نهمان
 جانِ ما اندر میان و شمسِ دین اندر کنار
 شمسِ دین خوش‌تر ز جان و شمسِ دین شکرستان
 شمسِ دین سرو روان و شمسِ دین باغ و بهار

شمس دین نُقل و شراب و شمس دین چنگ و زباب
 شمس دین خمر و خُمار و شمس دین هم نور و نار
 ۱۵ نی خماری کز وی آید آنده و خُزن و نَدَم
 آن خمارِ شمس دین، کز وی فزاید افتخار
 ای دلیل بی‌دلان و ای رسولِ عاشقان
 شمس تبریزی! بیا زنه‌ار! دست از ما مدار

ب ۱ - خَد: گونه، رخسار.
 ب ۴ - خِلعت: لباس فاخری که معمولاً بزرگی به زیر دستش می‌بخشد.
 - دِئار: لباس رو، مانند جُبّه و فرجی. آن را روی شعار - که لباس زیرین است - می‌پوشند. معمولاً صوفی وقتی «دِئار» می‌پوشد که به کمال مرتبه‌ی عبودیت رسیده و بعد از آن که حقوق شرعی را انجام داده باشد و طریقت و شریعت را پیوسته ملزوم بدارد.

ب ۶ - دِماغ: مغز.
 ب ۷ - دَرِ یتیم: مروارید یکتا و بی‌مانند.
 - نَقْدِ عیار: پول خالص. مسکوکِ خالص.
 ب ۹ - کِبار: جِ کبیر است. بزرگان. فخر کِبار: آن‌که وجودش باعث افتخار بزرگان است.
 ب ۱۱ - جامِ جم: جام جمشید. این جام اصلاً مربوط به کیخسرو است. در شاهنامه، وقتی که بیژن گرفتار چاهِ افراسیاب می‌شود، کیخسرو در جامِ خود می‌نگرد و درمی‌یابد که بیژن در کجاست. به اعتبار هم صوتی بین جام و جم، جام به جمشید اسناد داده شده است. جام جهان‌بین، جام گیتی‌نمای. در عرفان، رمزی از دل پاک عارف است.
 - یوسفِ عذار: خوش‌چهره.
 ب ۱۵ - نَدَم: پشیمانی، ندامت.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مثنی محذوف (مقصور).
 این غزل سراسر گفت‌وگوی از شمس و با شمس است، حال دل مولوی را از دوری شمس، می‌توان به وضوح در این غزل دید. تکرار نام شمس، به جهت شیرین‌کردن کام و لذت‌بردن است.



داد جاروبی به دستم آن نگار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
کردم از حیرت سجودی پیش او
آه، بی ساجد سجودی چون بود؟
گردنک را پیش کردم، گفتمش ۵
تیغ تا او بیش زد، سر بیش شد
من چراغ و هر سرم همچون فتیل
شمع‌ها می‌وَر شد از سرهای من
شرق و مغرب چیست اندر لامکان؟
ای مزاجت سرد، کو تاسه‌ی دلت؟ ۱۰
برشو از گرمابه و گلخن مرو
تا ببینی نقش‌های دلربا
چون بدیدی، سوی روزن درنگر
شش جهت حمام و روزن لامکان
خاک و آب، از عکس او رنگین شده ۱۵
روز رفت و قصه‌ام کوته نشد
ای شب و روز از حدیثش شرمسار

شاه شمس‌الدین تبریزی مرا
مست می‌دارد، خمار اندر خمار

ب ۱ - جاروب: مقصود جاروب «لا» است. مقصود کلمه‌ی توحید - لا اله الا الله - است که «لا» چون جاروبی، باید تمامی گرد و غبار شرک را از دل بروید و پاک کند. سنایی می‌گوید:

شهادت‌گفتن آن باشد که هم زاول درآشامی

همه دریای هستی را بدان حرفِ نهنگ‌آسا

نیابی خار و خاشاکی در این ره، چون به فراشی

کمر بست و به فرق استاد، در حرف شهادت لا

چو لا از حدّ انسانی فکندت در ره حیرت

پس از نورِ ألوهیت به «الله» آی از «الّا»

— دریا: دریای دل است.

ب ۲ - یعنی: آن جاروب را هم محو کرد و گفت: جارویی از آتش بیار، تا جز معبود

مطلق، همه چیز و همه کس را بسوزاند و جز جمال دوست، چیزی نماند.

ب ۳ - ساجد: سجده کننده. بی ساجد: بدون وجود و هستی و تویی. از خود برای و

سجود کن.

ب ۵ - گردنک: کاف تصغیر است برای نشان دادن کوچکی و باریکی.

— ساجدی: سجده کنندگی. سُجود. یعنی: سجود را سر بُر و نابود کن.

ب ۶ - از شمشیر او هر لحظه زنده تر شدم؛ در مثنوی می گوید:

نیم جان بستاند و صد جان دهد

آنچه در و همت نیاید، آن دهد

حافظ نیز می سراید:

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کآنکه شد کشته ی او، نیک سرانجام افتاد

و عطار می گوید:

گر تو جانی برفشانی مردوار

بسکه جانان جان کند بر تو نثار

که همه این مطالب برگرفته از آیه ی شریفه ی: «لَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ

امواتاً بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ...» آل عمران / ۱۶۹.

— اندر گرفته: افروخته، شعله ور.

ب ۸ - وَرشدن: بَرشدن. رویدن.

ب ۹ - غرب، گلخنی تاریک است و شرق، گرمابه ای تافته و آماده.

ب ۱۰ - مزاج سرد: سردمزاج، بی عاطفه و احساس.

— تاسه: اضطراب، تشویش.

مفهوم بیت: ای بی احساس! تشویش خاطرت کجاست؟ و تا کی در این حَمّام

آرمیده ای؟

ب ۱۱ - بَرشو: بالاتر بیا. بیرون بیا.

— جامه کُن در: جامه در کُن، لباس بپوش!

ب ۱۳ - روزن: سوراخی که در سقف است. مولوی از روزن، «راهی به سوی لامکان» را مراد کرده است.

- نگار: نقش، صنّع.

ب ۱۴ - شش جهت: شش سو، شمال، جنوب، مشرق، مغرب، بالا، پایین. مقصود کُلّ هستی است. صائب می‌گوید:

شش جهت را می‌کنی از روی خود آینه‌زار

نیست از دیدار خود، از بس شکیبایی تو را

ب ۱۶ - عکسِ او: تجلیات جمال او. حافظ می‌گوید:

عکسِ روی تو چو در آینه‌ی جام افتاد

صوفی از خنده‌ی می در طمع خام افتاد

حُسنِ روی تو، به یک جلوه که در آینه کرد

این‌همه نقش در آینه‌ی اوهام افتاد

این‌همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

دیوان / غزل ۱۱۱ ص ۶۹

- تُرک و زنگبار: سپید و سیاه.

وزن شعر: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مسدس محذوف» «مقصود»

غزل رمزآلودی است که در آن مولوی سرانجام می‌گوید که کُلّ هستی، پرتوی و

عکسی از جمالِ اوست، حافظ نیز همین مطلب را به صورتی ساده‌تر می‌گوید:

هر دو عالم یک فروغ روی اوست

گفته‌ام پیدا و پنهان نیز هم

دیوان / ۳۶۳ ص ۲۲۸



عقل، بند رهروانست، ای پسر
عقل، بند و دل، فریب و جان، حجاب
چون ز عقل و جان و دل، برخاستی
مرد کو از خود نرفت، او مرد نیست
سینه‌ی خود را هدف کن پیش دوست
سینه‌ای کز زخم تیرش خسته شد
عشق، کارِ نازکان نرم نیست
هر کی او مر عاشقان را بنده شد
عشق را از کس مپرس، از عشق پرس
ترجمانی مَنش محتاج نیست
گر روی بر آسمان هفتمین
هر کجا که کاروانی می‌رود
هین! دهان بر بند و خامش، چون صدف

شمس تبریز آمد و جان شادمان

چونک با شمش قِرانست، ای پسر!

ب ۱ - ای پسر: خطاب عام مولوی است. در بعضی از غزل‌ها به جای آن، ای غلام! می‌آورد.

ب ۳ - یعنی: وقتی که عقل و جان و دل را رها کردی آن وقت گمان‌های تو نیز یقین می‌شود.

ب ۴ - از خود نرفت: از خود بی‌خود نشد، از خودی خود نرست.
- افسان: افسان، افسانه.

- درد: شوق طلب، که در حقیقت محرک اصلی عاشقان است به طرف کمال.
عطار، برخلاف حافظ که می‌گوید:

فرشته عشق نداند که چیست؟ ای ساقی

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز

می‌گوید:

قدسیان را عشق هست و درد نیست
درد را جز آدمی درخورد نیست
و سرانجام به این نتیجه می‌رسد:

دزه‌ای عشق، از همه آفاق، به
دزه‌ای درد، از همه عشاق، به
عشق، مغز کاینات آمد مُدام
لیک نبود عشق، بی‌دردی تمام

ب ۶ - جبین: پیشانی.

ب ۷ - نازکانِ نرم: لطیفان و نازپروردگان. مجازاً: زنان. شهریار ناظر به همین مضمون می‌گوید:

عاشقی کار هوسناکان نیست عشق، جز شیوه‌ی بی‌باکان نیست
درد بساید که برانگیزد گرد
گر تو این درد نداری، برگرد
- پهلوان: دلیر، بی‌باک. عطار می‌گوید:

بس که دریا، بس که خشکی در ره است تا نپنداری که راهی کوتاه است
شیرمردی باید، این ره را شگرف
زان‌که ره دور است و دریا، ژرف ژرف

منطق‌الطیر

ب ۹ - از عشق پرس: همین مضمون را در مثنوی آورده است:

عقل در شرحش چو خر در گل بخت
شرح عشق و عاشقی، هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید، از وی رو متاب

دفتر اول، ب ۹۶ و ۹۷

- دُرفشان: مرواریدبار.

ب ۱۰ - تَرْجُمان: معرَب کلمه‌ی «تَرْجُمان» فارسی است، یعنی از زبانی به زبان دیگر درآوردن، مثلاً زبانی دل را به زبان لفظ درآوردن. در مثنوی می‌گوید:
ترجُمانی هرچه ما را در دل است
دستگیری، هرکه پایش در گِل است

دفتر اول، ب ۸۱

و حافظ به جای لفظ ترجمان، چنین تعبیری می‌آورد:

راست، چون سوسن و گل، از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا، آنچه تو را در دل بود

دیوان / ۲۰۷ ص ۱۳۰

یعنی: «من ترجمان زبانِ دل تو بودم».

ب ۱۲ - قبله: آنچه که به آن روی کنند.

ب ۱۳ - خصم: دشمن. مولوی در مثنوی، در چند جا، زبان را مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهد، از جمله:

ای زبان! تو بس زیانی بر وری چون تویی گویا، چه گویم من تو را؟
ای زبان! هم آتش و هم خرمنی چند این آتش در این خرمن زنی؟
در نهان، جان از تو افغان می‌کند
گرچه، هرچه گویش آن می‌کند

دفتر اول

ب ۱۴ - قران: نزدیک. کنار هم.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر زمل مسدس محذوف»

غزل در تضاد بین عقل و عشق است، که عقل در مقابل عشق، تاب مقاومت ندارد و در گریز می‌افتد. عطار می‌گوید:

عشق، این‌جا آتش است و عقل، دود عشق کامد، در گریزد عقل، زود
عقل، در سودای عشق، استاد نیست
عشق، کارِ عقل مادرزاد نیست



ای جانِ جانِ جان‌ها! جانی و چیزِ دیگر
و ای کیمیایِ کان‌ها، کانی و چیزِ دیگر
ای آفتابِ باقی، و ای ساقیِ سواقی
و ای مشربِ مذاقی، آنی و چیزِ دیگر
ای مشعلِ یقینِ را، و ای پرورشِ زمینِ را
و ای عقلِ اولینِ را، ثانی و چیزِ دیگر
ای مظهرِ الهی، و ای فرّ پادشاهی
هر صنعتی که خواهی، تانی و چیزِ دیگر
هر گونِ غرایبی را، هر بوالعجایی را ۵
هر غیب و غایتی را دانی و چیزِ دیگر
زان عشقِ همجو آفیون، لیلی کنی و مجنون
ای از سِناتِ گردونِ سانی و چیزِ دیگر
ای نورِ صدرها را، اومیدِ صبرها را
بر اوج، ابرها را رانی و چیزِ دیگر
ای فخرِ انبیا را و ای دُخِرِ اولیا را
و ای قصرِ اجتبا را بانی و چیزِ دیگر
ای اصلِ اصلِ مبدأ، و ای دستگیرِ فردا
گشتم به دستِ سودا، عانی و چیزِ دیگر
پُرستِ این دهانم، بر غیرِ تو نخوانم ۱۰
چون هستِ غیرِ گوشتِ فانی و چیزِ دیگر

ب ۱ - جانِ جانِ جان‌ها: مولوی، وقتی که کلمه‌ای را با کسره به هم اضافه می‌نماید، نقبی به درون معنی کلمه می‌زند و مفهومی ژرف‌تر و عمیق‌تر را از آن اراده می‌کند. مثلاً: ژرفِ ژرف، یعنی بسیار ژرف و عمیق، یا مستِ مست: بسیار مست. اما مراد مولوی از جانِ جان، روحِ الهی انسانی است و از جانِ جانِ جان: حقیقتِ روحِ الهی است.
- کیمیایِ کان: اکسیرِ معدن، اکسیری که سنگ‌های معدن زده می‌شود تا تبدیل به

جواهر بشوند.

ب ۲ - سَوَاقِی: جِ سَاقِی. سَرده. سَاقِی سَوَاقِی: سَاقِی سَاقِیان.

— مَذَاقِی: مَنسوب به مَذَاق که به معنی چشیدن و ذوق است. مَشْرَب مَذَاقِی: خوش مشرب، خوش چاشنی.

ب ۳ - مَشْعَلَه ی یَقِین: نورِ یَقِین. عقلِ اولین: عقلِ کُل. برگرفته از حدیث: إِنَّ أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ». یعنی تو دوم عقلِ کَلِی.

ب ۴ - تَانی. توانی.

ب ۵ - غَرایِب: جِ غَرِبه. چیزهای شگفت‌انگیز و نادر.

— بوالعجایِب: بسیار عجیب و شگفت. پُرترَفند.

ب ۶ - أَفیون: ماده‌ی مَخْدَر. عَشَقِ هَمچون أَفیون: عَشَقِ مَسْت‌کننده.

— سِنات: سَنای تو، روشنیِ تو. درخشنده‌گیِ تو.

— سَانی: روشن، درخشان.

ب ۷ - صَدْر: سینه. سرور و بزرگ، معنی مجازی آن است.

ب ۸ - ذُخْر: ذَخیره.

— اِجْتَبَا: اِجْتَبَاءِ عربی. برگزیدن.

— بانی: بناکننده. پایه‌گذار.

ب ۹ - عانی: درمانده، خوار، ذلیل.

ب ۱۰ - مَفْهُومِ بیت: دهانم پر از سخن است، اما جز برای تو نمی‌گویم — خاموش

می‌مانم — زیرا هرچه جز گوشِ تو، از بین رفتنی است.

وزن غزل: مفعولُ فاعلاتن مفعول فاعلاتن «بحر مضارع مثنیٰ اخرب»

غزل آهنگینی با ردیف سنگین است، اما مولوی با آوردن این ردیف، توسّع معنی به

ابیات شعر داده است، مثلاً وقتی که می‌گوید: «جانی و چیز دیگر» یعنی جانی و هرچه که از آن فراتر باشد.



عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر
 آبِ حیاتست عشق، در دل و جانِش پذیر
 هرکه جز عاشقان، ماهی بی‌آب دان
 مُرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
 عشق چو بگشاد رخت، سبز شود هر درخت
 برگِ جوان بَرَدَمَد، هر نفس از شاخ پیر
 هرکه شود صیدِ عشق، کی شود او صیدِ مرگ؟
 چون سپرش مه بود، کی رسدش زخم تیر؟
 ۵ سر ز خدا تافتی، هیچ رهی یافتی؟
 جانب ره بازگردد، یاوه مرو خیر خیر
 جمله‌ی جان‌های پاک، گشته اسیرانِ خاک
 عشق فرو ریخت زر، تا برهاند اسیر
 ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت
 در بُن زنبیل خود هم بطلب، ای فقیر
 چُست شو و مرد باش، حق دهدت صد قماش
 خاک سیه گشته زر، خون سیه گشت شیر
 مفخر تبریزبان شمس حق و دین بیا
 تا برهد پای دل ز آب و گلِ همچو قیر

ب ۲ - جز: مولوی شاید اولین کسی باشد به حرف استثنای «جز» کسره داده است و از آن مفهوم «به جز» اراده کرده است.

ب ۳ - رخت‌گشادن: بار ریختن، منزل کردن.

ب ۴ - مانند بیت حافظ است که:

هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق
 ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما

ب ۵ - سرتافتن: روی برگرداندن.

- یاوه: بیهوده.

ب ۷ - یعنی تَه زنبیل خود را هم بجوی. در خود بنگر.

ب ۸ - قُماش: اسباب و اثاثیه‌ی خانه.

یعنی: خاک سیاه را تبدیل به طلا و خونِ سیاه را تبدیل به شیر می‌کند.

ب ۹ - همچو قیر: چسبنده. یعنی تا پای دل از این آب و گل چسبنده رهایی بیابد.

وزن غزل: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن «بحر منسرح مثنی مطوی مکشوف»

غزل در ستایش عشق و عاشق است. عشق به گمان مولانا، اکسیری است که قلبِ ماهیتِ تمامی اشیاء می‌کند.



چنان مستم چنان مستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید
به جان با آسمان عشق رفتم
گرفتم گوش عقل و گفتم: «ای عقل!»
۵ بشوی ای عقل دستِ خویش از من
به دستم داد آن یوسف ترنجی
چُنانم کرد آن ابریق پُر می
نمی‌دانم کجایم؟ لیک فرخ
بیامد بر درم اقبال، نازان
۱۰ چو واگشت از پی او می‌دویدم
چو «نَحْنُ أَقْرَبُ» معلوم آمد
که از چنبر برون جستم من امروز
چُنانستم، چنانستم، من امروز
به صورت گر در این پستم من امروز
برون رو، کز تو واژستم من امروز
که در مجنون پیوستم من امروز
که هر دو دستِ خود خستم من امروز
که چندین خُنب بشکستم من امروز
مقامی کاندرو هستم من امروز
ز مستی در برو بستم من امروز
دمی از پای ننشستم من امروز
دگر خود را بنپرستم من امروز

مبند آن زُلف، شمس‌الدین تبریز!

که چون ماهی درین شستم من امروز

ب ۳ - با آسمان: به آسمان.

- به صورت: از جهت ظاهر.

- این پست: مقصود زمین و جهان است.

ب ۵ - دست‌شستن از چیزی: ترک آن چیز کردن.

- در مجنون پیوستن: دیوانه شدن.

ب ۶ - آن یوسف: آن زیبارو. بیت، تلمیح دارد به داستان دست‌بریدن زنان مصری از دیدن جمال یوسف. سعدی می‌فرماید:

اگر ببینی و دست از تُرنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

ب ۷ - ابریق: ظرف سفالینی که در آن شراب یا آب می‌خورند.

- خُنب: تلفظ دیگری از «خم» است.

ب ۱۰ - واگشت: بازگشت. برگشت.

ب ۱۱ - نَحْنُ أَقْرَبُ: قسمتی از آیه‌ی شریفه: «وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» ق / ۱۶؛

«و ما از رگ گردن به او نزدیک‌تریم.» سعدی می‌گوید:
دوست نزدیک‌تر از من به من است
و اینت مشکل، که من از وی دورم
ب ۱۲ - شست: دام، قلاب ماهیگیری. تور ماهیگیری.

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل «بحر هزج مسدس مقصور».



ساقی روحانیان! روح شدم، خیز خیز!
 تا که ببینند خلق دَبدَبه‌ی رستخیز
 دوش مرا شاه خواند، بر سر من حکم راند
 در تن من خون نماند، خون دل رز بریز!
 با دل و جان یاغیم، بی‌دل و جان می‌زیم
 باطن من صید شاه، ظاهر من در گریز
 کشته شوم هر دمی، پیش تو جرجیس‌وار
 سر بنهادن ز من، وز تو زدن تیغ تیز
 ۵ تشنه‌ترم من ز ریگ، ترک سبو گیر و دیگ
 با جگر مرده‌ریگ، ساقی جان در ستیز
 تا می‌دل خورده‌ام، ترک جگر کرده‌ام
 چونک روم در لحد، زان قدح کن جهیز
 ترک قدح کن بیار ساغر زفت، ای نگار!
 ساغر خُردم سبوست، من چه کنم کفچلیز؟
 شمس حق و دین! بتاب بر من و تبریزیان
 تا که ز تَفّ تموز سوزد پرده‌ی حجیز

- ب ۱ - دَبدَبه: شکوه و جلال.
 ب ۲ - خونِ دل رز: شراب.
 ب ۳ - یاغی: سرکش.
 ب ۴ - جرجیس: از پیامبران است که چندین بار به وسیله‌ی کَفّار با انواع شکنجه و آزار به طرف مرگ رفت.
 - سر بنهادن: تسلیم شدن.
 ب ۵ - مرده‌ریگ: وامانده، ارث. میراث، سنایی می‌گوید:
 ماند چون پای مُقَعِد اندر ریگ
 آن سر مرده ریگش اندر دیگ

ب ۶ - جهیز: مال کلمه جهاز. وسایلی که همراه مرده می‌کنند از قبیل حنوط و...

ب ۷ - زُفت: درشت، بزرگ.

- کفچیلز: چمچه‌ی بزرگ سوراخ‌دار، کفلیز، کفگیر.

ب ۸ - تموز: یکی از ماه‌های رومی و یکی از ماه‌های تابستان، مطابق اواخر تیر و اوایل مرداد.

- جحیز: مال کلمه‌ی حجاز است.

وزن غزل: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن «بحر منسرح مثنی مطوی مکشوف».

۶۱

حال ما بی آن مه زیبا، می‌رس
 زیر و بالا از رخس پُرنور بین
 گوهر اشکم نگر از رشکِ عشق
 در میانِ خون ما پا در منه
 ۵ خون دل می‌بین و با کس دم مزن
 صد هزاران مرغِ دل پرکنده بین
 صد قیامت در بلایِ عشق اوست
 ای خیال‌اندیش، دوری، سخت دور!
 آنچ رفت از عشق او بر ما، می‌رس
 ز اهتزازِ آن قد و بالا می‌رس
 وز صفا و موج آن دریا می‌رس
 هیچم از صفرا و از سودا می‌رس
 وز نگارِ سنگِ سر غوغا می‌رس
 تو ز کوه قاف و از عنقا می‌رس
 درنگر امروز و از فردا می‌رس
 سِرِ او از طبعِ کارافزا می‌رس
 چند پرسی شمس تبریزی کی بود؟
 چشمِ جیحون بین و از دریا می‌رس

ب ۲ - اهتزاز: جنبش، حرکت، خرامیدن.

ب ۴ - پا در میان خون کسی نهادن: او را کشتن.

- صفرا: ماده‌ای سبزرنگ که در کنار کبد قرار دارد که به تدریج وارد خون می‌شود
 و گردش خون را تنظیم می‌کند. اگر زیاده‌تر از حد معمول وارد خون شود، باعث
 تَصَعُّد و بالا رفتن فشار خون می‌شود و این امر باعث عصبانیت می‌شود که
 اصطلاح «صفراى او بجنید» به معنی «عصبانی شد.» از مزاج‌های چهارگانه
 است.

- سودا: یکی از مزاج‌های چهارگانه است، نیز به معنی جنون و دیوانگی است.

ب ۵ - سر غوغا: آن که منشأ و سرچشمه‌ی فتنه و آشوب است.

ب ۶ - کوه قاف: کوه اسطوره‌ای است که می‌گفتند دور تا دور دنیا کشیده شده، مادر
 همه‌ی کوه‌های عالم است. سنگ‌های او از جواهرات است و بسیار بلند. سیمرغ
 در این کوه مسکن داشته است. شبیه است به کوه البرز که در حماسه‌های ملی
 آمده است.

- عنقا: سیمرغ.

ب ۸ - خیال اندیش: کسی که خیالات و تصوّرات خود را حقیقت می پندارد.
- کارافزا: مزاحم.

ب ۹ - چشم جیحون: یعنی چشمی که از فراق شمس، چون رود جیحون است.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مسدس محذوف (مقصور)»



دامِ دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیریَمش
 آن‌که بجست از کفم، بار دگر بگیریَمش
 آن‌که به دل اسیریَمش، در دل و جان پذیریَمش
 گرچه گذشت عمر من، باز ز سر بگیریَمش
 دل بگذاخت چون شکر، باز فُسرَد چون جگر
 باز روان شد از بَصَر، تا به نظر بگیریَمش
 راه برم به‌سوی او شب به چراغِ روی او
 چون برسم به کوی او، حلقه‌ی در بگیریَمش
 ۵ دردِ دلم بتر شده، چهره‌ی من چو زر شده
 تا ز رُخِم چو زر بُرد، بر سرِ زر بگیریَمش
 گرچه کمر شدم، چه شد؟ هرچه بتر شدم؟ چه شد؟
 زیر و زُبر شدم چه شد؟ زیر و زُبر بگیریَمش
 تا به سحر بپایمَش، همچو شکر بخایمَش
 بندِ قبا گشایمَش، بندِ کمر بگیریَمش
 خواب شدست نرگش، زود درآیم از پشش
 کرد سفر به خوابِ خوش، راهِ سفر بگیریَمش

ب ۲ - ز سر بگیریَمش: یعنی عمر را دوباره از سر می‌گیرم.

ب ۳ - فُسرَدن: یخ‌زدن، منجمد شدن. در گذشته معتقد بودند که بین دل و جگر و دیده، رگی وجود دارد که در آن آبِ شور «اشک» است، پس از روان شدن اشک از چشم، به جای آن از خونِ جگر و خونِ دل می‌آید و اگر اشک‌ها تمامی فرو بریزد، خونابه و خون از چشم جاری می‌شود. بر همین اساس است که خاقانی گفته است:

سیلِ خون از جگر آرید سوی بام دماغ
 نالودان مژه را راهِ گذر بگشایید

گزیده‌ی اشعار خاقانی / ۴۶

و دیگری گفته است:

دل، ز سینه‌ی تنگم، راه دیده چون دانست

رفته رفته خون گردید، قطره قطره بیرون شد

ب ۴ - حلقه‌ی درِ کسی را گرفتن: ملازم درگاه او شدن.

ب ۵ - بتر: بدتر.

- بر سرِ زر بگیرمش: یعنی به جهت دزدی زر، او را گرفتار کنم.

ب ۷ - خاییدن: جویدن.

وزن غزل: مفتعلن مفاعلهن مفتعلن مفاعلهن «بحر رجز مثنی مطوی مخبون».

۶۳
▽

رویش خوش و مویش خوش، وان طره جعدیش
 صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
 هر لحظه و هر ساعت یک شیوه‌ی نو آرد
 شیرین‌تر و نادرتر، زان شیوه‌ی پیشینش
 آن طُره‌ی پرچین را، چون باد بشوراند
 صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش
 بر روی و قفای مه، سیلی زده حُسنِ او
 بر دَبدبه‌ی قارون تَشخُر زده مسکینش
 ۵ آن ماه که می‌خندد، در شرح نمی‌گنجد
 ای چشم و چراغ من! دم دَرکش و می‌بینش
 صد چرخ همی گردد بر آبِ حیات او
 صد کوه کمر بندد، در خدمت تمکینش
 گولی مگر ای لولی؟ این جا به چه می‌لولی؟
 رو صید و تماشا کن در شاهي شاهینش
 گر اسب ندارد جان، پیشش برود لنگان
 بنشانند آن فارس، جان را سپس زینش
 ور پای ندارد هم، سر بندد و سر بنهد
 مانند طیب آید، آن شاه به بالینش
 ۱۰ عشقت یکی جانی، در رفته به صد صورت
 دیوانه شدم باری، من در فن و آیینش
 حسن و نمکِ نادر، در صورتِ عشق آمد
 تا حُسن و سکون یابد، جان از پی تسکینش
 بر طالع ماه خود، تقویمِ عجب بست او
 تقویم، طلب می‌کن در سوره‌ی «والتینش»
 خورشید به تیغِ خود آن را که گُشد ای جان!
 از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش

فرهادِ هوایِ او، رفتست به گه‌کندن
 تا لعل شود مرمر، از ضربتِ میتیش
 ۱۵ من بس کنم ای مطرب، بر پرده بگو این را
 بشنو ز پس. پرده کرّ و فرِ تحسینش
 خامش که به پشت آمد، جوزینه و لوزینه
 لوزینه دعا گوید، حلوا کند آمینش

- ب ۱ - جَعْدِین: مجعد، خم اندر خم.
 ب ۲ - شیوه: رفتار، اطوار.
 ب ۴ - قارون: از افراد بنی اسرائیل که دارای گنج‌های فراوانی بود، به دعای حضرت موسی (ع) به همراه گنج‌هایش، به زمین فرو رفت. سمبول دارندگی و مال‌داری.
 - تَسْخَرُ: مخفف تَسْخَرُ. ریشخند کردن و نیشخند زدن. یعنی، گدای او جلال و شکوه قارون را مسخره می‌کند.
 ب ۵ - دَم درکشیدن: خاموش شدن.
 ب ۶ - تمکین: متانت، وقار.
 ب ۷ - گول: احمق، کودن.
 - لولیدن: حرکت کردن.
 ب ۸ - فارس: سوارکار.
 ب ۱۲ - طالع: زایچه. در هنگام تولد کودک، هر ستاره‌ای که در قسمت شرق بود، آن را طالع آن کودک می‌دانستند، اگر آن ستاره، سعد بود، طالع او سعد و اگر نحس بود، طالع او را نحس تصور می‌کردند. بنابراین طالع یا زایچه، ستاره‌ی بخت هر کس بود.
 - تقویم بستن: طالع گرفتن. سعد و نحس تعیین کردن.
 - تقویم: برگرفته از آیه‌ی شریفه: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ». تین / ۴.
 - وَالتِّين: قسم به انجیر. سوره‌ی تین، که آیه‌ی چهارمش «لَقَدْ خَلَقْنَا...» است.
 ب ۱۳ - تجهیز: آماده کردن. مقصود غسل و حنوط کردن مرده است.
 ب ۱۴ - فرهادِ هوای او: عاشق و هوادار او. تلمیح به داستان فرهاد و شیرین دارد.
 - میتین: میله‌ی آهنی که با آن سنگ می‌شکنند. نوعی تیشه.

ب ۱۵ - بر پرده بگو: در دستگاهی بخوان.

ب ۱۶ - جوزینه: حلوای گردو. لوزینه: حلوای بادام.

وزن غزل: مفعول مفاعیلن، مفعولُ مفاعیلن «بحر هزج مَثْمَن اُخرب».



ما نعره به شب زنیم و خاموش
 تا بو نبرد دماغ هر خام
 بُخلی نبود، ولی نشاید
 شب آمد و جوش خلق بنشست
 ۵ امشب ز تو قدر یافت و عزت
 یک چند سماع گوش کردیم
 ای تن، دهنِت پُر از شکر شد
 ای چنبرِ دف، رسن گسستی
 چون گشت شکار، شیرِ جانی
 ۱۰ با نفس، حدیثِ روح، کم گوی
 از شر بگریز، یارِ شب باش
 تا صبحِ وصال، در رسیدن
 از یادِ لقای یارِ بی خواب
 شب، چتر سیاه دان و با وی
 ۱۵ این فتنه به هر دمی فزون است
 شب چیست؟ نقابِ روی مقصود
 کای رحمت و آفرین بر آن روش!
 هین! طبلک شبروان فرو کوب
 زیرا که سوار شد سیاووش

- ب ۳ - شُهره گلاب و...: ضرب المثل است، گلاب خوب و سوراخ موش؟ مانند: خونه‌ی خروس و انگور عسکری؟
- ب ۴ - جوش: ازدحام، شور و غوغا.
- سرجوش: خلاصه و زبده‌ی هر چیز. اول هر چیز.
- ب ۵ - دوش زدن: برابری کردن.
- ب ۸ - چنبرِ دَف: خمِ دایره و دف، که به هم متصل می‌شود و پوست بر آن می‌کشند.
- چرخه: مقصود چرخ چاه است.
- ب ۱۰ - حدیث گفتن: سخن گفتن.

– ناقه: شتر ماده. دوش: فعل امر از دوشیدن. مصراع دوم: ضرب المثل است.

یعنی: از چیزی که امید خیر نمی‌رود، چیزی مخواه.

ب ۱۱ – شب پوش: لحاف و رواندازی که شب‌ها هنگام خواب بر روی می‌اندازند.

ب ۱۳ – یارِ بی خواب: آن که خواب و چرت او را فرو نمی‌گیرد. «لَا تَأْخُذْهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ»
بقره / ۲۵۵.

ب ۱۶ – نقابِ روی مقصود: پرده‌ای که بر جمال مقصود کشیده شده.

– روش: روی او، روی مقصود.

ب ۱۷ – طبلیکِ شبروان: طبِل عیاران. از خصوصیات «فَصَّالان» و «حَمَلَه خوانان» و

«شاهنامه خوانان» این بود که وقتی که قهرمان حکایتشان می‌رفت که برای جنگ

آماده شود قصه خوان، اشاره می‌کرد که طبلیکی را بکوبند، تا بدین طریق معرکه را

گرم‌تر کنند. (ر.ک: حمله حیدری، راجی کرمانی، چاپ اسلامیة).

وزن غزل: مفعول مفاعِلن فعولن «بحر هزج مسدس اُخرب مقبوض محذوف»

قسمت آخر غزل، یادآور مناظره‌ی روز و شب است در منازل السایرین خواجه

عبدالله انصاری. اصطلاحات عیّاری و شب‌رَوّی که در آن به کار رفته، غزل او را به

قلندریات نزدیک کرده است.



دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
 بر کف ساقی بدیدم در صُراحی جانِ خویش
 گفتمش: «ای جانِ جانِ ساقیان، بهر خدا
 پُر کنی پیمانه‌ای و نشکنی پیمانِ خویش
 خوش بخندید و بگفت: «ای ذوالکرم، خدمت کنم
 حُرمتت دارم به حق و حرمت ایمانِ خویش»
 ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم
 پُر می رخشنده، همچون چهره‌ی رخشانِ خویش
 سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را
 آتشی افکند در من، می ز آتشدانِ خویش
 چون پیایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند
 آن می چون زر سرخم برد اندر کانِ خویش
 از گلِ رُخسار او سرسبز دیدم باغِ خویش
 ز ابروی چون سنبل او، پخته دیدم نانِ خویش
 بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید
 من کی‌ام؟ غمخوارگی را یافتم من آنِ خویش
 بولهب را دیدم آن‌جا، دست می‌خاید سخت
 بو هُزیره دست کرده در دلِ آنبانِ خویش
 نیست هر خُم لایقِ می، هین! سرِ خم را ببند
 تا برآرد خُمِ دیگر ساقی از خُمدانِ خویش
 بس کنم تا میر مجلس بازگوید با شما
 داستان صد هزاران مجلس پنهانِ خویش

ب ۱ - صُراحی: ظرف شراب که گاهی به شکل بط، و گاهی به صورت‌های کشتی، هلال، رکاب و... ساخته می‌شد.

ب ۲ - ذوالکرم: صاحب‌کرم. جوانمرد. خدمت‌کردن: تعظیم‌کردن.

ب ۵ - آتشدان: کنایه از جام است.

- ب ۶ - جامِ چند: چند جام.
- ب ۷ - نان خود را پخته دیدن: دنیا را به کام خود دیدن. به آرزوی خود رسیدن.
- ب ۸ - مفهوم مصراع: برای رسیدن به بخت و روزی، هر کسی به میخانه‌ای برود.
- ب ۹ - بولَهَب: ابولَهَب. عموی پیامبر گرامی (ص)، که باعث آزار بسیار آن بزرگوار می‌شد، خود و زنش. سوره‌ی «المَسَد» درباره‌ی همین شخص است که «تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ».
- دست خاییدن: کنایه از پشیمانی بردن است.
- بوهُرِيزه: یکی از صحابه بود که احادیث بسیاری را — صحیح و ناصحیح — بیان می‌کند، خریطه‌ای داشت که از همه چیز در آن بود. «أَنْبَانِ ابُوهُرَيْرَةَ»، ضرب‌المثل شده است.
- ب ۱۰ - حُمدان: سردابه و جایی که خم‌های شراب را ذخیره می‌کردند.
- ب ۱۱ - بس کنم: خاموش می‌شوم. مولوی بدین طریق، تخلص خود را آورده است.
- وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر زَمَل مَثْمَن محذوف (مقصور)»

مَن تُوَم، تو، منی ای دوست! مرو از برِ خویش
 خویش را غیر مَیَنگَار و مَران از درِ خویش
 سر و پاگم مکن از فتنه‌ی بی‌پایانت
 تا چو حیران بزَنم پایِ جفا بر سرِ خویش
 آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست، منم
 مَکَش ای دوست، تو بر سایه‌ی خود خنجرِ خویش
 ای درختی که به هر سوت، هزاران سایه است
 سایه‌ها را بنواز و مَبُر از گوهرِ خویش
 سایه‌ها را همه پنهان کن و فانی، در نور
 بَرگُشا طَلعتِ خورشیدِ رِخِ انورِ خویش
 مُلکِ دل، از دودلِی تو مخبُط گشته است
 بر سر تخت برآ، پا مَکَش از مَنبرِ خویش
 عقل، تاج است، چنین گفت به تمثیل، علی
 تاج را گوهر نَو بخش تو، از گوهرِ خویش

ب ۱ - مَن تُوَم...: وقتی که عاشق، به کمال عشق رسید، معشوق، عاشق او می‌شود و معشوقی، به عاشقی بَدَل می‌گردد، دیگر من و مایی باقی نمی‌ماند و از میانه برمی‌خیزد، که:

نی‌نی همه او من است و من، او
 فرقی نه میان اوست، با من

بنابراین، مرو از برِ خویش: یعنی از کنار من دور مشو.
 - آنگاشتن: تصور کردن، فرض کردن.

ب ۳ - شخص: پیکر، جسم. با توجه به این که کُل هستی و موجودات، سایه‌ای از وجود حَقّند، به قول عطار نیشابوری:

تو بدان، کانگه که سیمرغ از نقاب آشکارا کرد رخ چون آفتاب
 صد هزاران سایه بر خاک اوفکند پس، نظر بر سایه‌ی پاک اوفکند

سایه‌ی خود کرد بر عالم نثار کشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم، سربه‌سر
سایه‌ی اوست، این بدان، ای بی‌هنر

منطق الطیر / ۶۱

ب ۵ - یعنی در نور خودت، همه سایه‌ها را محو کن. که «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» در
این حال، سایه در خورشید جمال دوست محو و فانی می‌شود.
- طَلَعَتْ: جمال، چهره.

ب ۶ - دودلی: تردید. مُخَبَّطٌ: درهم‌ریخته، آشفته.
- تَخْتُ: مقصود دل است. که جای «او» «عند منكسرة قلوبهم» است.
مِنْبَرٌ: آنچه که بر آن برآیند. سَكُو و تخت‌مانندی که روی آن می‌نشستند، یا
می‌ایستادند و با مردم سخن می‌گفتند. مقصود همان دل است.
ب ۷ - یعنی از ذاتِ خویش سرمایه‌ای و اصالتی به عقل ببخش.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فَعَلْنَ «بحر رمل مثنی‌مخبون محذوف»
تمامی غزل، در توحید و وحدت وجود است.



عقل آمد، عاشقا! خود را بپوش وای ما، ای وای ما از عقل و هوش
یا برو از جمع ما، ای چشم و عقل یا شوم از ننگِ تو بی چشم و گوش
تو چو آبی، ز آتش ما دور شو یا درآ در دیگ ما، با ما بجوش
گر نمی خواهی که خُردت بشکند مُرده شو، با موج و با دریا مکوش
۵ گر بگویی عاشقم، هست امتحان سر میچ و رطلِ مردان را بنوش
می خروشم لیکن از مستی عشق همچو چنگم، بی خبر من از خروش
شمس تبریزی! مرا کردی خراب
هم تو ساقی، هم تو می، هم می فروش

- ب ۳ - یا درآ در دیگ ما: یعنی با ما یکی شو و از عقل بودن خودت بیرون بیا.
ب ۴ - کوشیدن با کسی: با او جدال و ستیز کردن.
ب ۵ - سرپیچیدن: روی برگرداندن.
ب ۷ - خراب کردن: مست و از خود بی خود کردن.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مسدس محذوف»
این غزل، خطاب به عقل است که در نزد عارفان، در مقابل عشق، کارآ و فرمانده
نیست. این عقل، عقل جزئی است که آن را عقل مادرزاد نیز می گویند: عطار فرموده:
عقلِ مادرزاد کن با دل بَدَل
تا یکی بینی اَبَد را تا اَزَل

زیرا:

عقل در سودای عشق، استاد نیست
عشق، کار عقلِ مادرزاد نیست



بیا بیا که توی جانِ جانِ جانِ سماع
 بیا که سرو روانی به بوستان سماع
 بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
 بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
 بیا که چشمه‌ی خورشید، زیر سایه‌ی توست
 هزار زُهره تو داری بر آسمان سماع
 سماع، شکر تو گوید به صد زبان فصیح
 یکی دو نکته بگویم، پس، از زبان سماع
 ۵ برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی
 برون ز هر دو جهان است این جهان سماع
 اگرچه بامِ بلندست بامِ هفتم چرخ
 گذشته است از این بام نردبانِ سماع
 به زیر پای بکوبید هرچه غیر «وی» است
 سماع از آن شما و شما از آن سماع
 چو عشق دست درآرد به گردنم، چه کنم؟
 کنار در کِشَمَش همچین میانِ سماع
 کنار دژه چو پُر شد ز پرتو خورشید
 همه به رقص درآیند بی‌فغانِ سماع
 ۱۰ بیا که صورت عشق است شمس تبریزی
 که بازماند ز عشق لبش، دهانِ سماع

ب ۱ - سَماع: شنیدن، در اصطلاح حرکات موزون همراه با پای‌کوبی و دست‌افشانی است که همراه با سازی مثل رباب و نی با دف نواخته می‌شد و صوفیان به همراه آن به وجد درمی‌آمدند و پای بر سر هستی می‌کوفتند و دستی بر عالم می‌افشاندند، در این حال گاه خرجه‌ها قبا می‌کردند و بر قوال می‌انداختند.
 سماع دارای شرایطی بود که می‌توان آن شرایط را در کتاب کیمیای سعادت غزالی و کتاب سماع استاد حاکمی - چاپ دانشگاه تهران - دید.

- ب ۶ - بام هفتم چرخ: اوج فلک کیوان.
ب ۷ - دست در گردن در آوردن: در آغوش گرفتن.
ب ۹ - دهان بازماندن: شگفت زده شدن. تعجب کردن.

وزن غزل: مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فَعَلِن «بحر مجتث مثنیٰ مخبون محذوف»



باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
 باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
 باز برآورد عشق، سر به مثال نهنگ
 تا شکند زورقِ عقل به دریای عشق
 سینه گشادست فقر، جانب دل‌های پاک
 در شکم طور بین، سینه‌ی سینای عشق
 مرغِ دل عاشقان، باز پرِ نو گشاد
 کز قفس سینه یافت، عالم پهنای عشق
 ۵ هر نفس آید نثار بر سر یارانِ کار
 از بر جانان، که اوست، جان و دل افزای عشق
 فتنه نشان عقل بود، رفت و به یک‌سو نشست
 هر طرف اکنون ببین فتنه‌ی دروای عشق
 عقل بدید آتشی، گفت که «عشق است و نی»
 عشق ببیند مگر دیده‌ی بینای عشق
 عشق ندای بلند کرد به آواز پست
 «کای دل! بالا بپر، بنگر بالای عشق»
 بنگر در شمس دین، خسرو تبریزیان
 شادی جان‌های پاک، دیده‌ی دل‌های عشق

- ب ۱ - هَیْها: هی‌ها: صوت است برای آشوب و سر و صدا.
 ب ۳ - فقر: درویشی، مقصود فقرِ محمدیه است یعنی نیاز به حق داشتن و بی‌نیاز از خلق بودن. و این، کمالِ انقطاع از خلق است و نیاز به درگاه بی‌نیاز بردن.
 ب ۴ - قفس: معرب کلمه‌ی فارسیِ قفس است.
 ب ۵ - یارانِ کار: عاشقان.
 - جان و دل افزای: آن که باعث افزایش جان و دل می‌شود. آن که جان‌ها و دل‌ها به عاشقان می‌بخشد.
 ب ۶ - فتنه‌نشان: آن که فتنه و آشوب را آرام می‌کند.

— دَروا: دَروای، دَربای. شایسته و سزاوار.

ب ۷ - عشق است و نی: عشق است و چیز دیگر نیست. معمولاً از عشق، تعبیر به آتش می‌کنند. مولوی می‌گوید:

آتش عشق است کاندِر نی فتاد

جوشش عشق است کاندِر می فتاد

و دیگری می‌سراید:

عشق، آتش بود و خانه خرابی دارد

پیش آتش دل شمع و پر پروانه، یکی است

ب ۸ - بالای عشق: قد و قامتِ عشق.

وزن غزل: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن «بحر منسرح مثنی مطوی مکشوف»
از دید عارفان، عشق محور حیات است و مغز کاینات، و وجودِ کل هستی بر اساس عشق است که «مِنْ الْحُبِّ ظَهَرَ» این عشق، امانت الهی است در وجود آدمی که همه موجودات، جز انسان، از پذیرفتن آن سر باز زدند. خمیرمایه‌ی وجودی انسان، عشق است و به آب عشق، گل آدم را خمیر کردند:

خاکِ دل آن روز که می‌بیختند

شبِ نمی از عشق بر او ریختند...

در پایان غزل نیز تضاد بین عقل و عشق است که عقل نه دیده‌ی بینا و نه بالای بلند عشق را می‌بیند.



عاشقی و آنگهانی نام و ننگ؟
 او نشاید عشق را، ده سنگ، سنگ
 گر ز هر چیزی بلنگی، دور شو
 راه دور و ســنگلاخ و لنگِ لنگ؟
 مرگ اگر مرد است، آید پیش من
 تا کشم خوش در کنارش تنگ‌تنگ!
 من ازو جانی برم بی‌رنگ و بو
 او ز من دل‌قی ستاند رنگ‌رنگ
 ۵ جور و ظلم دوست را بر جان بنه
 ور نخواهی، پس صلا‌ی جنگ جنگ
 گر نمی‌خواهی تلاش، صیقلش
 باش چون آینه‌ی پُرزنگ زنگ
 دست را بر چشم خود نه، گو: «به چشم!»
 چشم بگشا خیره، منگر دنگ دنگ

ب ۱ - آنگهانی: آنگاه.

— ده سنگ: سنگ بزن. او را سنگسار کن. سنگ دوم برای تأکید است.
 نظیر بیت حافظ است که:

لافِ عشق و گِلّه از یار؟ زهی لافِ دروغ
 عشقبازان چنین مستحق هجرانند

ب ۲ - لنگیدن از چیزی: طرفه رفتن از آن چیز، در رفتن از زیر کار.
 — مصراع دوم: ارسال مثل است: راه دور و پرسنگ، در حالی که تو کاملاً لنگی؟
 یعنی با پای لنگ این راه دور سخت را نمی‌توانی طی کنی.

ب ۳ - کنار: آغوش.

ب ۴ - دلق: خرقه. مقصود، تن آدمی است که در هنگام مرگ، چون خرقه‌ای از تن جان
 برمی‌آید.

ب ۶ - صَیقل: مَصقل. وسیله‌ای که با آن آهن و آینه را صاف و شفاف می‌کنند.

ب ۷ - دَنگ: گول، احمق. شیفته‌وار.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مسدس محذوف»

قافیه‌های تکراری در این غزل قابل توجه است که باعث موسیقی بیشتر کلام، در عین

سادگی می‌شود.



- بانگ زدم نیم‌شبان: کیست درین خانه‌ی دل؟
 گفت: «منم، کز رخ من، شد مه و خورشید، خجل»
 گفت: «که این خانه‌ی دل، پُر همه نقش است، چرا؟
 گفتم: «این عکس توست، ای رخ تو رشکِ چگل!»
 گفت: «که این نقش دگر چیست پر از خون جگر؟»
 گفتم: «این نقش من خسته‌دل و پای به گِل»
 بستم من گردنِ جان، بردم پیشش به نشان
 «مجرم عشق است، بکن مجرم خود را تو بجل»
 ۵ داد سر رشته به من، رشته‌ی پُرفتنه و فن
 گفت: «بکش! تا بکشم، هم بکش و هم مگیل»
 تافت از آن خرگه جان، صورت تُرکم به از آن
 دست ببردم سوی او، دست مرا زد که بهل
 گفتم: «تو همچو فلان، ترش شدی» گفت: «بدان
 من تُرش مصلحتم، نی ترش کینه و غل»
 هست صلاح دل و دین، صورت آن تُرک، یقین
 چشم فرو مال و ببین، صورتِ دل، صورتِ دل
- ب ۲ - پُر همه نقش: پُر از نقش. آنچه نقش در پرده‌ی دل می‌افتد، عکس جمال دوست است.
- چگل: نام شهری زیباخیز است از ترکستان، که زیبارویان او سخت مشهور بودند و در ادب فارسی، شمع چگل و زیبای چگل مشهور است، مانند طراز، خرخیز و...
- ب ۳ - پای به گِل: گرفتار.
- ب ۴ - مُجرم: گناهکار. بجل کردن: حلال کردن.
- ب ۶ - خرگه: خرگاه. شادروان و خیمه‌ی پادشاهی. خرگه جان: اضافهِ تشبیهی است.
- تُرک: مجازاً زیباروی.
- دست مرا زد: بر پشت دستم زد.

— بهل: بگذار، رها کن.

ب ۷ - تُرش شدن: عصبانی شدن، اخموشدن.

— تُرشِ مصلحتم: یعنی از روی مصلحت من اخم کرده‌ام. در مثنوی می‌فرماید:

من ز شیرینی نشستم رو تُرش من ز بسیاری گفتارم خمُش

تا که شیرینی ما از دو جهان

در حجابِ رو تُرش باشد نهان

— غل: ناراستی، کژی.

وزن غزل: مفععلن مفععلن مفععلن «بحر رجز مثنیٰ مطوی»



امروز، بحمدالله! از دی بترست این دل
 امروز در این سودا، رنگی دگرست این دل
 در زیر درختِ گل، دی باده همی خورد او
 از خوردن آن باده، زیر و زبرست این دل
 از بس که نی عشقت، نالید در این پرده
 از ذوقِ نی عشقت، همچون شکرست این دل
 بندِ کمرت گشتتم، ای شهره قَبایِ من
 تا بسته به گرد تو، همچون کمرست این دل
 ۵ از پرورش آبِت، ای بحرِ حلاوت‌ها!
 همچون صدقست این تن، همچون گهرست این دل
 شمس‌الحق تبریزی، تا بنده چو خورشیدست
 وز تابشِ خورشیدش، همچون سحر است این دل

- ب ۱ - سودا: عشق شدید، جنون.
 ب ۲ - زیر و زبر: آشفته، پریشان.
 ب ۳ - شهره: مشهور، نام‌آور.
 ب ۵ - حلاوت‌ها: شیرینی‌ها. بحرِ حلاوت: دریای گوارا و شیرین.
 ب ۶ - اشاره دارد به حدیث «أَنَا عِنْدَ مُنْكَسِرَةِ قُلُوبِهِمْ» من در دل‌های شکسته‌ی آن‌هایم.

وزن غزل: مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن «بحر هزج مثنیٰ اُخرب»

این‌بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام
 این‌بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
 دل را ز خود برگنده‌ام، با چیز دیگر زنده‌ام
 عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بُن سوزیده‌ام
 ای مردمان ای مردمان! از من نیاید مردمی
 دیوانه هم نندیشد آن، کاندل دل اندیشیده‌ام
 دیوانه کوکب ریخته، از شور من بگریخته
 من با اجل آمیخته، در نیستی پزیده‌ام
 امروز عقل من ز من، یکبارگی بیزار شد
 خواهد که ترساند مرا، پنداشت من نادیده‌ام
 من خود کجا ترسم ازو؟ شکلی بکردم بهر او
 من گیج کی باشم ولی، قاصد چنین گیجیده‌ام
 از کاسه‌ی استارگان، وز خون گردون فارغم
 بهر گدا رویان بسی، من کاس‌ها لیسیده‌ام
 من از برای مصلحت، در حبس دنیا مانده‌ام
 حبس از کجا من از کجا؟ مالی که را دزدیده‌ام؟
 مانند طفلی در شکم، من پرورش دارم ز خون
 یکبار زاید آدمی، من بارها زاییده‌ام
 چندانک خواهی درنگر، در من، که شناسی مرا
 زیرا از آن، کم دیده‌ای، من صد صفت گردیده‌ام
 در دیده‌ی من اندرآ، وز چشم من بنگر مرا
 زیرا برون از دیده‌ها، منزلگهی بگزیده‌ام
 تو مستِ مستِ سرخوشی، من مستِ بی‌سر، سرخوشم
 تو عاشق خندان لبی، من بی‌دهان خندیده‌ام
 من طُرفه مرغم کز چمن، با اشتهای خوشتن
 بی‌دام و بی‌گیرنده‌ای، اندر قفس خیزیده‌ام

زیرا قفس با دوستان، خوش‌تر ز باغ و بوستان
 بهر رضای یوسفان، در چاه آرامیده‌ام
 ۱۵ در زخمِ او زاری مکن، دعوی بیماری مکن
 صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
 چون کرم پيله در بلا، در اطلس و خز می‌روی
 بشنو ز کرم پيله هم «کندر قبا پوشیده‌ام»
 پوشیده‌ای در گور تن، رو پیش اسرافیل من
 کز بهر من در صور دم، کز گور تن ریزیده‌ام
 نی‌نی چو باز ممتحن، بردوز چشم از خویشتن
 مانند طاووسی نکو، من دیب‌ها پوشیده‌ام
 پیش طبیبش سر بنه، یعنی مرا تریاق ده
 زیرا درین دام نزه من زهرها نوشیده‌ام
 ۲۰ تو پیش حلوایی جان، شیرین و شیرین‌جان شوی
 زیرا من از حلوای جان، چون نیشکر بالیده‌ام
 عین تو را حلوا کند، په زانک صد حلوا دهد
 من لذت حلوای جان، جز از لبش نشنیده‌ام
 خاموش کن کندر سخن، حلوا بیفتد از دهن
 بی‌گفت، مردم بو برد، زان‌سان که من بوییده‌ام
 هر غوره‌ای نالان شده، کای شمس تبریزی، بیا!
 کز خامی و بی‌لذتی در خویشتن چغزیده‌ام

ب ۲ - سوزیدن: سوزاندن. سوختن.

ب ۵ - نادیده: ندید بدید. تازه به دوران رسیده. مولوی در مثنوی گفته است:

زان گدارویان نادیده، ز آز
 آن در رحمت بر ایشان شد فرار

ب ۶ - قاصد: عمداً. به عمد.

- گنجیدن: مصدر جعلی از گنج. گنج شدن.

ب ۷ - کاس‌ها: کاسه‌ها.

- کاسه‌لیسیدن: تملق کردن، چاپلوسی کردن. گدارو: گداطیع، پست‌همت.

- ب ۸ - حبسِ دنیا: زندان دنیا. اشاره به حدیث: «الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْكَافِرِ».
- ب ۹ - زاییدن: زادنی پس از مرگ. مرگ خود، تولدی دیگر است در جهانی برتر. در غزلی دیگر می‌گوید:
- ای آن که بزادیت چو در مرگ رسیدید این زادن ثانی است، بزایید، بزایید
- ب ۱۰ - کیم: که مرا.
- گردیدن: عوض شدن. دگرگون شدن.
- ب ۱۲ - بی‌دهان خندیده‌ام: تصویر سوررئالیستی زیبایی است در شعر مولوی.
- ب ۱۳ - طُرفه: شگفت، چیز تازه.
- خیزیدن: خزیدن. فرورفتن.
- ب ۱۴ - مصراع دوم، تلمیح دارد به داستان حضرت یوسف (ع) و زندان زلیخا.
- ب ۱۵ - زخم: ضربت.
- ب ۱۶ - یعنی، کرم پيله هم می‌گوید من در لباس — پيله — خودم پوسیده‌ام.
- ب ۱۷ - اسرافیل: بنده‌ی خدا. یکی از چهار فرشته‌ی مقرب، که در صبح قیامت، در صور خود می‌دمد و همه‌ی مردگان از گور سر برمی‌آورند. در مثنوی، در ستایش حضرت رسول خدا (ص)، می‌فرماید:
- خیز، دردم تو به صورِ سهمناک تا هزاران مُرده برروید ز خاک
چون تو اسرافیلِ وقتی، راست خیز
رستخیزی ساز پیش از رستخیز
- صور: مجازاً شیپور.
- ریزیدن: ریختن. یعنی من مدت‌هاست که در گورِ تن، چون مرده‌ای اعضايم فرو ریخته است.
- ب ۱۸ - بازِ مُمتحن: بازِ آزموده و تعلیم‌یافته. معمولاً باز را برای تربیت، اول چشم می‌دوختند و سپس به تربیت و تعلیم او می‌پرداختند.
- دیبها: دیباها. پارچه‌های منقش.
- ب ۱۹ - سر نهادن: تسلیم شدن.
- نَرِه: خوش، شاد.
- ب ۲۰ - حُلوایی: حلوا فروش. بالیدن: رشد کردن.
- ب ۲۱ - عینِ تو را: اصلِ وجود تو را. یعنی اگر اصل وجود تو را حلوا کند بهتر از آن است که حلوای بسیار به تو بدهد.

– شنیدن: چشیدن. حسامیزی است.

ب ۲۲ - حلوا وقتی که سرد بشود از دهن می افتد و غیر قابل مصرف می شود.

ب ۲۳ - چغزیدن: ناله و شکایت کردن.

وزن غزل: مستفععلن مستفععلن مستفععلن «بحر رجز مثنی سالم»
این غزل نیز از چند معمول غزل، از جهت تعداد ابیات فراتر است. قدرت لغت سازی
مولوی را در قافیه های برساخته ی غزل می توان به خوبی دید.

۷۴
▼

باز آمدم چون عید نو، تا قفل و زندان بشکنم
 وین چرخ مردم‌خوار را، چنگال و دندان بشکنم
 هفت اختر بی‌آب را، کاین خاکیان را می‌خورند
 هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم
 از شاه بی‌آغاز، من، پزان شدم چون باز، من
 تا جُغَدِ طوطی‌خوار را در دیرِ ویران بشکنم
 ز آغاز عهدی کرده‌ام، کاین جان فدای شه کنم
 بشکسته بادا پشتِ جان، گر عهد و پیمان بشکنم
 امروز همچون آصفم، شمشیر و فرمان در کفم
 تا گردنِ گردن‌کشان، در پیش سلطان بشکنم
 روزی دو، باغِ طاغیان، گر سبز بینی غم‌مخور
 چون اصل‌های بیخشان، از راه پنهان بشکنم
 مَن نشکنم جز جور را، یا ظالم بدغور را
 گر دزهای دارد نمک، گبرم اگر آن بشکنم!
 هرجا یکی گویی بود، چوگان وحدت وی برَد
 گویی که میدان نسپرد، در زخم چوگان بشکنم
 گشتم مقیمِ بزمِ او، چون لطف دیدم عزمِ او
 گشتم حقیر راهِ او، تا ساق شیطان بشکنم
 چون در کف سلطان شدم، یک حبه بودم، کان شدم
 گر در ترازویم نهی، می‌دان که میزان بشکنم
 چون من خراب و مست را در خانه‌ی خود ره دهی؟
 پس تو ندانی این قَدَر، کاین بشکنم، آن بشکنم؟
 گر پاسبان گوید که: «هی!» بر وی بریزم جامِ می
 دربان اگر دستم کشد، مَن دستِ دربان بشکنم
 چرخ ار نگرَدِ گردِ دل، از بیخ و اصلش برکنم
 گردون اگر دونی کند، گردون گردان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای، مهمان خویشم برده‌ای
 گوشم چرا مالی اگر من گوشه‌ی نان بشکنم
 ۱۵ نی‌نی! منم سرخوان تو، سرخیل مهمانان تو
 جامی دو بر مهمان کنم، تا شرم مهمان بشکنم
 ای که میان جان من، تلقین شعرم می‌کنی!
 گر تن زنم، خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم
 از شمس تبریزی اگر، باده رسد، مستم کند
 من لأبالی‌وار خود، استون کیوان بشکنم

ب ۱ - چرخ مردم‌خوار: آسمان که مردم را فرو می‌بلعد.

افلاکی در مناقب‌العارفین قصه‌ی ذیل را آورده است:

«حضرت سلطان العلماء حسام‌الحق والدین قدسنا الله بسره المتین، چنان روایت کرد که روزی شیخم قدسنا الله بلطیفته، به خانه ما آمد و تا به خانه به خلوت درآمد و ده شبانه‌روز اصلاً افطار نکرد و درها را فرمود بستن و روزنها را گرفتن و فرمود که دسته‌ی کاغذ بغدادی حاضر کردند همانا که به معانی لَدَنی شروع کرده، به عربی و پارسی، هرچه املاء فرمود بنوشتیم و به آواز بلند نسخ نسخ کرده را طبق طبق می‌خواندم و می‌نهادم، چون تمام کردم فرمود که تنور را آتش درانداختند قریب صد طبق کاغذ را ورق ورق برمی‌گرفت و در تنور می‌انداخت و می‌گفت: الا اِلَیَّ اللّٰهِ تصیر الأمور و چون آتش شعله‌ها می‌افراخت و اوراق می‌افروخت تبسم می‌کرد که از غیب‌الغیب آمدند و باز به غیب می‌روند، چلبی حسام‌الدین فرمود که می‌خواستم جهت تبرک ورقی چند پنهان کنم، حضرت شیخم فرمود که: نی‌نی، شاید از آنکِ انکار این اسرار، لایق آسماع اخیار این دیار نیست و استماع این کلمات را ارواح خواص حضرت مستعد گشته‌اند و این‌ها غذای روحانیت ایشان است. شعر:

سخنم خور فرشته است من اگر سخن نگویم

ملک گرسنه گوید که: بگو، خمش چرایی؟

و از آن‌جا بیرون آمد به حمام زیروا درآمد و با فرجی و دستار مبارک، از سوراخ خزینه در آب جوشان فرو رفت و قرب هفت شبانه‌روز در آن‌جا بود، علی‌الصباح

سر از خزینه بیرون کرده، این شعر را سرآغاز فرمود که، شعر: بازآمدم چون عید
نو...».

مناقب‌العارفین، افلاکی، نقل از مرحوم فروزانفر

ب ۲ - هفت اختر: هفت ستاره که بر روی هفت آسمانند. آباء علوی.

— بی آب: بی آبرو، بی رونق.

— باد: کنایه از غرور و تکبر است.

ب ۳ - شاه بی آغاز: قادری که ازلی است. خداوند.

— دیر ویران: خانه‌ی کوچک خراب، کنایه از دنیا است.

ب ۵ - آصف: مقصود، آصف بن برخیا وزیر باتدبیر حضرت سلیمان (ع).

ب ۶ - طاغیان: ج طاعی. گردن‌کشان. (ر.ک: مناقب‌العارفین افلاکی درباره‌ی این بیت)

ب ۷ - ظالم بدغور: ستمگر بداندیش.

— گبر: مجازاً به معنی کافر.

ب ۸ - سپردن: مخفف سپاردن، طی کردن.

ب ۱۳ - بر وی بریزم... یعنی جام می بر او می‌پیمایم.

ب ۱۴ - دونی: پستی.

ب ۱۵ - گوشه‌ی نان کسی را شکستن: اندک از نان او خوردن.

ب ۱۶ - سرخوان: بزرگی مهمانان که در بالای خوان گسترده می‌نشیند.

— سرخیل: سرگروه، سرکرده.

ب ۱۷ - تلقین: القاء کردن، در دل انداختن. به قول مولوی:

کیست در گوش؟ که او می‌شکند آوازم

یا چه شخص است سخن می‌نهد اندر دهنم

— تن زدن: خاموش ماندن.

ب ۱۸ - لاأبالی: بی‌پروا.

— استون کیوان: ستون زحل. پایه‌های زحل.

وزن غزل: مستفععلن مستفععلن مستفععلن «بحر رجز مثنی‌س سالم»



ای با من و پنهان چو دل، از دل سلامت می‌کنم
 تو کعبه‌ای هرجا روم قصد مَقامت می‌کنم
 هرجا که هستی حاضری، از دور درما ناظری
 شب خانه روشن می‌شود، چون یادِ نامت می‌کنم
 گه همچو بازِ آشنا بر دست تو پَر می‌زنم
 گه چون کبوتر، پرزنان آهنگِ بامت می‌کنم
 گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می‌زنی؟
 وَر حاضری، پس من چرا در سینه دامت می‌کنم؟
 ۵ دوری به تن، لیک از دلم اندر دلِ تو روز نیست
 زان روزی دزدیده من چون مَه پیامت می‌کنم
 ای آفتاب! از دور تو، بر ما فرستی نور، تو
 ای جان هر مهجور تو، جان را غلامت می‌کنم
 من آینه‌ی دل را ز تو، این‌جا صِقالی می‌دهم
 من گوش. خود را دفترِ لطفِ کلامت می‌کنم
 در گوش تو در هوش تو، واندر دل پر جوش. تو
 این‌ها چه باشد؟ تو منی! وین وصفِ عامت می‌کنم
 ای دل نه اندر ماجرا می‌گفت آن دلبر تو را!!
 هر چند از تو کم شود از خود تمامت می‌کنم
 ۱۰ ای چاره در من چاره‌گر، حیران شود نظاره‌گر
 بنگر کزین جمله صُور، این دم کدامت می‌کنم؟
 گه راست مانند الف، گه کژ چو حرفِ مختلف
 یک لحظه پخته می‌شوی، یک لحظه خامت می‌کنم
 گر سال‌ها ره می‌روی چون مُهره‌ای در دست من
 چیزی که رامش می‌کنی، زان چیز رامت می‌کنم
 ای شه حُسام‌الدین حسن، می‌گوی با جانان که من
 جان را غلافِ معرفت، بهر حُسامت می‌کنم

ب ۱ - مَقام: جای اقامت. ایهامی نیز به مَقام ابراهیم (ع) دارد.

ب ۳ - آشنا: دست آموز.

ب ۵ - مصراع دوم: مثل ماه از آن روزن پنهان، من به تو پیام خواهم داد.

ب ۶ - مَهجور: دور مانده، هجران زده.

ب ۷ - صِقَال دادن: صیقلی کردن.

ب ۱۲ - رامش: آرامش، راحتی.

ب ۱۳ - حُسام: شمشیر.

وزن غزل: مستفععلن مستفععلن مستفععلن «بحر رجز مثنی سالم»

غزلی است که به نام حسام الدین چلبی، خلیفه و مرید خود به پایان برده است. در دیوان شمس، چندین غزل، با نام حُسام الدین ختم شده است. حسام الدین چلبی، بعد از صلاح الدین زرکوب خلیفه‌ی مولوی شد و تا حدودی جای شمس را در دل او گرفت.



مُرده بُدم زنده شدم، گریه بُدم خنده شدم
 دولتِ عشق آمد و من دولتِ پاینده شدم
 دیده‌ی سیرست مرا، جان دلیرست مرا
 زهره‌ی شیر است مرا، زهره‌ی تابنده شدم
 گفت که: «دیوانه نیی، لایق این خانه نیی»
 رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم
 گفت که: «سرمست نیی، زو که ازین دست نیی»
 رفتم و سرمست شدم، وز طرف آگنده شدم
 گفت که: «تو گشته نیی در طرب آغشته نیی»
 پیش رخ زنده‌کنش، کشته و افگنده شدم
 گفت که: «تو زیرککی، مست خیالی و شککی»
 گول شدم، هُل شدم، وز همه برکنده شدم
 گفت که: «تو شمع شدی، قبله‌ی این جمع شدی»
 جمع نیّم، شمع نیّم، دود پراکنده شدم
 گفت که: «شیخی و سری پیش‌زو و راه‌بری»
 شیخ نیّم، پیش نیّم، امر تو را بنده شدم!
 گفت که: «با بال و پری، من پر و بالت ندهم»
 در هوس بال و پرش، بی‌پر و پَرکنده شدم
 گفت مرا دولتِ نو: «راه مرو رنجه مشو،
 زآنک من از لطف و کرم سوی تو آینده شوم»
 گفت مرا عشقِ کهن، «از بِر ما نقل مکن»
 گفتم: «آری نکنم، ساکن و باشنده شدم»
 چشمه‌ی خورشید توی، سایه‌گه بید منم
 چونک زدی بر سر من، پست و گدازنده شدم
 تابش جان یافت دلم، واشد و بشکافت دلم
 اطلس نو یافت دلم، دشمن این ژنده شدم

۵

۱۰

صورتِ جان وقت سحر، لاف همی زد ز بطر
 بنده و خربنده بُدم، شاه و خداوند شدم
 ۱۵ شکر کند کاغذ تو، از شکرِ بی‌حد تو
 کامد او در برِ من، با وی مانده شدم
 شکر کند خاک دُرّم، از فلک و چرخِ بخم
 کز نظر و گردش او، نور پذیرنده شدم
 شکر کند چرخِ فلک، از مَلِک و مُلک و مَلک
 کز کرم و بخشش او، روشن و بخشنده شدم
 شکر کند عارفِ حق، کز همه بردیم سَبَق
 بر زبرِ هفت طَبَق، اختر رخشنده شدم
 زُهره بُدم، ماه شدم، چرخ دوصد تاه شدم
 یوسف بودم زکنون، یوسف زاینده شدم
 ۲۰ از تُومِ ای شهره قمر، در من و در خود بنگر
 کز اثر خنده‌ی تو گلشنِ خندنده شدم
 باش چه شطرنج روان، خامش و خود جمله زبان
 کز رخ آن شاه جهان، فرخ و فرخنده شدم

- ب ۳ - سلسله بندنده: دیواری که زنجیر می‌بندد.
 ب ۴ - از این دست: از این شیوه، از این طریق.
 ب ۶ - هُول: دست و پاگم‌کرده (شفیعی).
 ب ۱۱ - کُهن: صورت قدیم‌تر کلمه‌ی کُهن است که صورت قدیم‌تر آن کِهون است و مانند سَخون: تغییر تلفظ داده است.
 - نقل کردن: رفتن.
 - باشند: مقیم.
 ب ۱۳ - بشکافت دلم: دلم شاد شد.
 - این ژنده: این پیراهن کهنه‌ی تن.
 ب ۱۴ - صورت جان: عکس جان، پرتو روح.
 - بَطَر: تکبر و غروری که از دارایی و وفور چیزی به انسان دست می‌دهد.
 ب ۱۵ - کاغذ: کاغذ. در کتاب «المستخلص فی ترجمان القرآن» تألیف محمد بن محمد

بن نصر بخاری، در معنی قرطاس، کاغذ آورده است، ص ۸۷ و در قرآن مترجم شماره ۶۲۲ کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی ص ۲۴۴ در معنی «قراطیس» آورده است: کاغدها. مولوی نیز گفته:

گر بگویم شرح این بی‌حد شود
مثنوی هفتاد من کاغذ شود

ضمناً باید گفت که در گذشته، شکر را که از نیشکر جدا می‌کردند، آن را برای فروش، یا برای مصرف در کاغذ می‌گذاشتند، در نتیجه کاغذ در اثر همجواری با شکر، شکرین می‌شد. بیت، اشاره به همین مطلب است.

ب ۱۶ - دُژم: عصبانی، خشمگین. تیره و کدر.

- بخم: خمیده. (ب + اسم)، صفت ساخته است مانند بخرد، بهوش.

ب ۱۷ - سبق بردن: پیشی گرفتن.

- هفت طبق: هفت طشت فلک. هفت خوان آسمان.

ب ۱۸ - در گذشته، ماه را یکی از هفت اختر می‌شمردند و بزرگ‌ترین آن‌ها و نورانی‌ترین، به همین جهت او را بر دیگر ستارگان برتری می‌دادند. مولوی سروده است:

هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
خون عالم ریختن، او را حلال

و صائب فرموده:

قانع به ریزه‌چینی انجُم نیم، چو ماه
بر خوان آفتاب، لبِ نانم آرزوست

- تاه: تا، خمیدگی، صد تاه: پرخم.

- یوسف زاینده: آن که یوسف به وجود می‌آورد.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنی مطوی»

غزلی است که مولوی در دگرگونی حال خود پس از به «دولتِ عشق» رسیدن سروده و این که پس از تسلیم محض در مقابل معشوق و کمال عشق، معشوق «سوی او آینده» شده، یعنی معشوق، عاشق شده است و عاشق، معشوق، که مَن عَشَقْنی عَشَقْتَه و با این توجه معشوق، دیگر او «یوسف» نیست، بلکه «یوسف زاینده» شده است. و این همه از توجه آن «شاه‌جهان» است.



زین دو هزاران من و ما، ای عجب! من چه منم؟!
 گوش بنه عریده را، دست منه بر دهنم
 چونک من از دست شدم، در ره من شیشه منه
 ور بنهی پا بنهم، هرچه بیابم شکنم
 زانک دلم هر نفسی، دنگ خیال تو بود
 گر طربی، در طربم، گر خرنی در خرنم
 تلخ کنی، تلخ شوم، لطف کنی، لطف شوم
 با تو خوش است ای صنم لبشکر خوش دقتم
 ۵ اصل توی، من چه کسم؟ آینه‌ای در کف تو
 هرچه نمایی، بشوم، آینه‌ی ممتحنم
 تو به صفت سرو چمن، من به صفت، سایه‌ی تو
 چونک شدم سایه‌ی گل، پهلوی گل خیمه زنم
 بی‌تو اگر گل شکنم، خار شود در کف من
 ور همه خارم، ز تو من، جمله گل و یاسمنم
 دم به دم از خون جگر، ساغر خونابه کشم
 هر نفسی کوزه‌ی خود بر در ساقی شکنم
 دست برم هر نفسی، سوی گریبان بتی
 تا بخراشد رخ من، تا بدرد پیرهنم
 ۱۰ لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
 شمع دل است او به جهان، من کیم؟ او را لگنم

ب ۱ - گوش بنه: بشنو.

ب ۲ - شیشه در راه کسی نهادن: مانع ایجاد کردن.

ب ۳ - دنگ کسی: سرگشته و حیران او.

ب ۴ - لبشکر: شکرلب، شیرین دهان.

— خوش دقن: مجازاً شیرین دهان، خوش سخن. دقن زدن، به معنی سخن گفتن است.

ب ۵ - مُمْتَحَن: آزموده. مفهوم بیت: اصل و حقیقت، تو هستی، من آینه‌ای آزموده در دست توام که هرچه که تو در آن جلوه کنی، همان را نشان می‌دهم.

ب ۶ - به صفت: مانند.

- خیمه‌زدن: اقامت کردن. مقیم شدن. سعدی می‌گوید:

این هنوز اول آزار جهان افروز است

باش تا خیمه زند دولتِ نیشان و آیار

ب ۷ - گُل شکستن: گل چیدن.

ب ۸ - کوزه: سبو و ابریق می.

ب ۹ - پرتو لطف صلاح‌الدین زرکوب به میان دل من تافته و آن را روشن کرده است، او

در عالم چون شمع است و وجود من چون ظرف شمع.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنی مطوی»

این غزل نیز به نام صلاح‌الدین زرکوب پایان یافته است.

دوش چه خورده‌ای؟ بگو! ای بت همچون شکرم
تا همه عمر، بعد از این، من شب و روز، آن خورم
ای که «ابیت» گفته‌ای هر شب «عند رَبِّکُم»
شرح بده از آن «آبا» بیشتر ای پیمبرم
گر تو نهان ز من کنی، شعله‌ی جمالِ تو
نوبت مُلک می‌زند، ای قَمَرِ مَصوُوم
لذّت نام‌های تو، ذوق پیام‌های تو
می‌نرود سوی لبم، سخت شدست در بزم
گفتم عشق را، شبی: «راست بگو، تو کیستی؟» ۵
گفت: «حیات باقی‌ام، عمرِ خوش مکررم»
گفتمش: «ای برون ز جا، خانه‌ی تو کجاست؟ گفت:
«همره آتش دلم، پهلوی دیده‌ی ترم»
رنگرزم، ز من بود هر رخ زعفرانی
چُست اَلَاغَم و ولی عاشق اسب لاغرم
غازه‌ی لال‌ها منم، قیمّتِ کال‌ها منم
لذّت نال‌ها منم، کاشف هر مُسْتَرَم
او به کمینه شیوه‌ای، صد چو مرا ز ره برد
خواجه! مرا تو ره نُمَا، من به چه از رهش برم؟
چرخ نِداش می‌کند، کز پی توست گردشم ۱۰
ماه نِداش می‌کند کز رخ تو منوُرم
عقل، ز جای می‌جهد، روح خراج می‌دهد
سر، به سجود می‌رود کز پی تو مدوُرم
بس کن ای فسانه‌گو! سیر شدم ز گفت‌وگو
تا به سخن درآید آنک مست شدست ازو سرم

ب ۲ - آیه: بیتوته کردم. اشاره به گفته‌ی حضرت رسول خدا (ص) است که «آیهْتُ عِنْدَ رَبِّی، یُطْعِمُنِی وَ یَسْقِیْنِی» یعنی شب را نزد پروردگارم بودم او مرا غذا داد و

آشاماند.

— آبا: آش. مولوی در مثنوی می‌گوید:

چون «ابیتُ عندَ رَبِّی فاش شد یُطعمُ ویسقی کنایت ز آش شد

هیچ، بی تأویل، این را درپذیر

تا درآید در گلویت شهد و شیر

— آن آبا: آن غذایی که در آن شب خوردی.

ب ۳ - شعله: نور، پرتو.

— نوبت زدن: نقاره زدن بر در خانه‌ی پادشاهان و بزرگان، که بدین وسیله عظمت و

بزرگی او را به گوش دیگران می‌رساندند. سعدی می‌گوید:

برو پنج نوبت بزن بر دَرت

که یار موافق بود در بَرت

و خاقانی در باره‌ی رسول خدا (ص) می‌فرماید:

چون نوبتِ نبوتِ او در عرب زدند

از جودی و اُخذ صلوات آمدش صدا

— قَمَرِ مَصَوَّر: ماه نقاشی شده، ماه مجسم. کنایه از رسول خدا (ص) است.

مفهوم بیت: ای ماه مجسم! اگر تو هم از من پنهان کنی، پرتو جمال تو، بزرگی و

عظمت تو را به گوش دیگران می‌رساند.

ب ۴ - بَر: سینه. ذوق و لذت گفته‌ها و احادیث تو در سینه‌ام منجمد شده و به‌سوی لبم

نمی‌آید که بازگو کنم.

ب ۸ - غازه: گلگونه، سرخاب. لال‌ها: لاله‌ها. یعنی سرخی لاله‌ها.

— کال‌ها: کالاه. نال‌ها: ناله‌ها.

— مُسْتَر: پوشیده شده.

ب ۹ - شیوه: غمزه، اطوار.

ب ۱۰ - نداش می‌کند: او را ندا می‌کند.

ب ۱۱ - مُدَوَّر: گردشده، در حرکت.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفاعلهن «بحر رجز مثنی مطوی مخبون»

غزل تماماً در ستایش حضرت رسول خدا (ص) است با زبان عارفانه و عاشقانه.



مطربِ عشق آبدم، زخمه‌ی عشرت بزمن
 ریش طرب شانه کنم، سُبُلَت غم را شکنم
 تا همه جان ناز شود، چونک طرب‌ساز شود
 تا سرِ خُم باز شود، گِل ز سرش دور کنم
 چون‌که خلیلی بُده‌ام عاشق آتشکده‌ام
 عاشقِ جان و خردم، دشمن نقش و ثنم
 وقت بهارست و عمل، جفتی خورشید و حَمَل
 جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
 ۵ ای مَه، تابان‌شده‌ای از چه گدازان شده‌ای؟
 گفت: «گرفتار دلم، عاشق روی حَسَنَم»
 عشق گَهِی می‌کُشدم، گوش‌کشان می‌بردم
 تیرِ بلا می‌رسدم، زان همه تن چون مَجَنَم
 گرچه در این شور و شرم غرقه‌ی بحرِ شَکرم
 گرچه اسیر سفرم، تازه به بوی و طنم
 یار وصالی بُده‌ام جفت جمالی بُده‌ام
 فلسفه برخواند قضا، داد جدایی به فَنَم
 تا که رگی در تن من، جنبد من سوی وطن،
 باشم پَران و دوان، ای شِه شیرین دَقَنَم
 ۱۰ دم‌به‌دم آن بوی خوشش، وان طلبِ گوش‌کشش
 آب روان کرد مرا، ساقی سرو و سمنم
 همره یعقوب شدم فتنه‌ی آن خوب شدم
 هدیه فرستد به کرم یوسفِ جان، پیرهنم
 الحق جانا چه خوشی، قوس وفا را تو کشی
 در دو جهان دیده بود هیچ‌کسی چون تو صَنَم؟
 بر برِ او بَر بزمن، گرچه برابر نَزمن
 شیشه بر آن سنگ زنم، بنده‌ی شیشه‌شکنم

پیل به خرطومِ جفا، قاصِدِ صد کعبه شده است
 من چو آبایلِ حقم، یاور هر کرگدنم
 ۱۵ صیقل هر آینه‌ام، رُستم هر میمنه‌ام
 قوَتِ هر گرسنه‌ام، آنجم هر انجمم
 معنی هر قد و خُدم، سایه‌ی لطف آخِدم
 کعبه‌ی هر نیک و بدم، دایه‌ی باغ و چمنم
 آتش، بدخوی بود، سوزش هر کوی بود
 چونکِ نکوروی بود، باشد خوب خُتم
 گر تو بدین کز نگری، کاسه زنی، کوزه خوری
 سایه‌ی عدل ضَمَدَم، جز که مناسب نَقَم
 وقت شد، ای شاه شهان، سرور خوبان جهان
 که به کرم شرح کنی آن‌که نگوید دهنم

ب ۱ - سُبُلَت: سیبل.

ب ۲ - معمولاً شراب که در خم می‌ریختند، سرِ آن را به گِل می‌اندودند.

ب ۳ - با توجه به این که حضرت ابراهیم خلیل، در آتش رفت و آتش، به امر الهی، بر او گلستان شد. (سرد و سلامت) ضمناً در ادبیات فارسی، بین حضرت ابراهیم (ع) و زردشت خلط شده است و حتی بعضی معتقدند که زردشت، همان ابراهیم بوده است.

- وَثَن: بت. با توجه به بت‌شکنی حضرت ابراهیم (ع).

ب ۴ - خورشید وقتی که در برجِ حَمَل وارد می‌شود، اول بهار است. به قول خاقانی:

آهوی آتشین‌روی، چون در بره درآید
 کافور خشک گردد با مشکِ تر برابر

- برفِ تن: اضافه‌ی تشبیهی است.

ب ۵ - حَسَن: نیکو، زیبا.

ب ۶ - مَجَن: سپر.

ب ۸ - به فن: با مکر، با ترفند.

ب ۹ - شیرین‌ذَقن: خوش‌سخن، شیرین‌سخن.

ب ۱۱ - فتنه: مشتاق، شیفته.

— تلمیح دارد به داستان پیراهن فرستادن یوسف، برای پدرش یعقوب و بیناشدن یعقوب به بوی پیراهن.

ب ۱۲ - قوس: کمان.

ب ۱۳ - برزدن: مقابله کردن، برابری کردن.

ب ۱۴ - قاصِد: قصدکننده. رونده برای نابودکردن. بیت اشاره دارد به داستان ابرهه، برگرفته از سوره‌ی فیل که «أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ...».

— آبابیل: در معنی، گروه پرندگان (ر.ک: المستخلص فی ترجمان القرآن) در ادبیات به نوعی پرنده مانند پرستوی دریایی اطلاق شده است.

— کرگدن: می‌گویند کرگدن دشمن فیل است، آن را با شاخ خود می‌کشد و بر پشت می‌گیرد و نزد بچگان خود می‌برد.

ب ۱۵ - میمنه: طرف راست لشکر. ضد میسره.

ب ۱۷ - خوبِ ختن: زیباروی ختنی.

ب ۱۸ - کاسه‌زدن: جام می خوردن. کاسه گرفتن: نوعی ضرب و آهنگ‌زدن، در موسیقی است.

— صَمَد: آن که بی‌نیاز است و خلق به او نیازمندند.

— تنیدن: بافتن پيله به دور چیزی.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنی مطوی»



آمده‌ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
 و تو بگویم که نی، نی شکنم، شکر برم
 آمده‌ام چو عقل و جان، از همه دیده‌ها نهان
 تا سویی جان و دیدگان، مشعلی نظر برم
 آمده‌ام که زه زنم، بر سر گنج شه زنم
 آمده‌ام که زر برم، زر نبرم خبر برم
 گر شکند دل مرا، جان بدهم به دلشکن
 گر ز سرم کُله برد، من ز میان، کمر برم
 ۵ اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم؟
 اوست گرفته شهر دل، من به کجا سفرم برم؟
 آن‌که ز زخم تیر او، کوه شکاف می‌کند،
 پیش‌گشادِ تیر او، وای اگر سپر برم!
 گفتم آفتاب را گر ببری تو تابِ خود
 تابِ تو را چو بُت کند، گفت: بلی اگر برم
 آن‌که ز تاب روی او، نور صفا به دل کشد،
 وان‌که ز جوی حُسنِ او، آب سوی جگر برم
 در هوسِ خیال او همچو خیال گشته‌ام
 وز سرِ رشکِ نام او، نامِ رخِ قمر برم
 ۱۰ این غزل جواب آن باده که داشت پیش من
 گفت بخور! نمی‌خوری، پیش کسی دگر برم

ب ۲ - مُشعلی نظر: شعلی نگاه، نور نظر.

ب ۴ - کَمَر: تسمه‌ای که بر میان می‌بندند.

ب ۶ - گشادِ تیر: رهاکردن تیر. تیراندازی.

ب ۷ - تاب: تابش، نور.

ب ۸ - آبِ جگر: رونق و شادی دل.

وزن غزل: مفتعلن مفاعِلن مفاعِلن «بحر رجز مثنی مطوی مخبون»

تو خورشیدی و یا زُهره و یا ماهی؟ نمی‌دانم
 وزین سرگشته‌ی مجنون چه می‌خواهی؟ نمی‌دانم
 درین درگاهِ بی‌چونی، همه لطفست و موزونی
 چه صحرایی، چه خضرای، چه درگاهی؟ نمی‌دانم
 به خرمنگاه گردونی که راهِ کیهکشان دارد
 چو تُرکانِ گردِ تو اختر، چه خرگاهی، نمی‌دانم
 ز رویت جانِ ما گلشن، بنفشه و نرگس و سوسن
 ز ماهت، ماهِ ما روشن، چه همراهی، نمی‌دانم
 ۵ زهی دریای بی‌ساحل، پُر از ماهی درونِ دل
 چنین دریا ندیدستم، چنین ماهی نمی‌دانم
 شهیِ خلق، افسانه، محقّر همچو شه‌دانه
 به‌جز آن شاه باقی را شه‌نشاهی نمی‌دانم
 زهی خورشید بی‌پایان که ذرات سخن‌گویان
 تو نور ذاتِ اَللهی، تو اَللهی، نمی‌دانم
 هزاران جانِ یعقوبی همی سوزد ازین خوبی
 چرا، ای یوسفِ خوبان در این چاهی؟ نمی‌دانم
 خُمُش کن! کز سخن‌چینی همیشه غرقِ تلوینی
 دمی هویی، دمی هایی، دمی آهی، نمی‌دانم
 خُمُش کردم که سرمستم از آن افیون که خوردستم
 ۱۰ که بی‌خویشی و مستی را ز آگاهی نمی‌دانمی

ب ۲ - درگاهِ بی‌چونی: درگاه بی‌مانندی. آستانه‌ی بی‌نظیر.

- خضراء: میدان سرسبزی که در اطراف، گسترده باشد.

ب ۳ - خرمنگاه گردون: اضافه‌ی تشبیهی. وجه شبه کثرت و انبوهی ستارگان.

- تُرکان: زیبارویان سپیدچهره.

ب ۴ - نمی‌دانم: نمی‌شناسم.

ب ۶ - شه‌دانه: شاهدانه، کنف.

ب ۸ - تلمیح به داستان حضرت یوسف و یعقوب (ع) دارد.

ب ۹ - تلوین: دگرگونی، رنگ به رنگ شدن.

ب ۱۰ - هو: او. صوتِ صدا زدن کسی را. ها: جواب.

ب ۱۱ - افیون: ماده‌ی مستی آور و مکِّف.

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن «بحر هزج مثنیٰ سالم»

رفتم به طیب جان، گفتم که: «ببین دستم
هم بی دل و بیمارم، هم عاشق و سرمستم
صد گونه خلل دارم، ای کاش یکی بودی
با این همه علت‌ها در شتقصه پیوستم»
گفتا که: «نه تو مُردی» گفتم که: «بللی، اما
چون بوی تُوَم آمد از گور برون جستم»
آن صورت روحانی، وان مشرق یزدانی
وان یوسف کنعانی، کز وی کفِ خود خستم»
خوش خوش سوی من آمد، دستی به دلم برزد ۵
گفتا: «ز چه دستی تو؟» گفتم که: «ازین دستم»
چون عربده می‌کردم، درداد می و خوردم
افروخت رخ زردم، وز عربده وارستم
پس جامه برون کردم، مستانه جنون کردم
در حلقه‌ی آن مَستان، در میمنه بنشستم
صد جام بنوشیدم، صد گونه بجوشیدم
صد کاسه بریزیدم، صد کوزه در اشکستم
گوساله‌ی زَرین را آن قوم پرستیده
گوساله‌ی گَـرگینم گر عشق بنپرستم
بازم شَه روحانی، می‌خواند پنهانی ۱۰
برمی‌کشدم بالا، شاهانه از این پستم
پابست تُوَم جانا، سرمستِ تُوَم جانا
در دستِ تُوَم جانا، گر تیرو گر شستم
چُست تُوَم ار چُستم، مست تُوَم ار مستم
پست تُوَم ار پستم، هست تُوَم ار هستم
در چرخ درآوردی، چون مست خودم کردی
چون تو سر خُم بستی، من نیز دهان بستم

- ب ۲ - خَلَل: در این جا به مفهوم بیماری و مرض.
 - شَنْقَصَه: استقصای زیاده از حد، جور، تعدی بیش از حد.
- ب ۴ - مصراع دوم اشاره به زنهای مصری است که از دیدن جمال یوسف، به جای دست، تُرنج بریدند.
- ب ۵ - دست به دل برزدن: کنایه از لطف و محبت کردن است.
 - ز چه دستی: از چه فرقه‌ای؟ از چه شیوه‌ای؟
- ب ۷ - میمنه: طرف راست.
- ب ۹ - مصراع اول: اشاره به گوساله‌ی سامری و قوم بنی اسرائیل است.
 - گرگین: گرآلود. گرزده. بیماری گر گرفته.
- ب ۱۰ - پست: زمین، دنیای مادی.
- ب ۱۱ - شست: کمان. به این معنی در اشعار دیگر نیز به کار رفته است. سعدی می‌گوید:
 تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز
 پس واجب است در همه کاری، تأملی

وزن غزل: مفعول مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن «بحر هزج مَثْمَن اُخرب»

صورتگر نقّاشم هر لحظه بتی سازم
وانگه همه بُتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم
چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم
تو ساقی خَمّاری؟ یا دشمن هشیاری؟
یا آن‌که کنی ویران هر خانه که می‌سازم؟
جان ریخته شد بر تو، آمیخته شد با تو
چون بوی تو دارد جان، جان را، هله بنوازم
۵ هر خون که ز من روید، با خاک تو می‌گوید
«با مهر تو هم‌رنگم با عشق تو هنبازم»
در خانه‌ی آب و گل، بی‌توست خراب این دل
یا خانه درآ، جانا! یا خانه بپردازم

ب ۲ - نقش برانگیختن: تصویر کشیدن، نقش زدن.

ب ۳ - خَمّار: می‌فروش.

ب ۵ - هنباز: شریک، انباز.

ب ۶ - خانه‌ی آب و گل: کنایه از دنیا است.

— پرداختن: خالی کردن.

وزن غزل: مفعولُ مفاعیلن، مفعولُ مفاعیلن «بحر هزج مثنی‌ا خرب»



یک لحظه و یک ساعت، دست از تو نمی‌دارم
 زیرا که توی کارم، زیرا که توی بارم
 از قندِ تو می‌نوشم، با پندِ تو می‌کوشم
 من صیدِ جگرخسته، تو شیرِ جگرخوارم
 جان من و جانِ تو، گویی که یکی بودست
 سوگند بدان یک‌جان! کز غیرِ تو بیزارم
 از باغِ جمالِ تو، یک بندِ گیاهم من
 وز خِلعتِ وصلِ تو، یک پاره کُله‌وارم
 بر گردِ تو این عالم، خارِ سرِ دیوارست
 بر بوی گلِ وصلت، خاری است که می‌خارم
 چون خارِ چنین باشد، گلزارِ تو چون باشد؟
 ای خورده و ای برده اسرارِ تو، اسرارم
 خورشید بود مه را، بر چرخِ حریف، ای جان!
 دانم که بنگذاری در مجلسِ آغیارم
 رفتم بر درویشی، گفتا که: «خدا یارت!»
 گویی به دُعای او، شد چون تو شهی یارم
 دیدم همه عالم را نقش در گرمابه
 ای برده تو دستارم، هم سوی تو دست آرم
 هر جنس سوی جنسش، زنجیرِ همی دَرَد
 من جنس کی‌ام کاین‌جا در دام گرفتارم؟
 گردِ دل من جانا، دزدیده همی گردی
 دانم که چه می‌جویی؟ ای دلبرِ عیارم
 در زیرِ قبا، جانا، شمعی پنهان داری
 خواهی که زنی آتش، در خرمن و انبارم
 ای گلشن و گلزارم، وی صحتِ بیمارم
 ای یوسفِ دیدارم، وی رونقِ بازارم

تو گردِ دلم گردان، من گردِ درت گردان
 در دستِ تو در گردش، سرگشته چو پرگارم
 ۱۵ در شادیِ روی تو، گر قصه‌ی غم گویم
 گر غم بخورد خونم، واللّه که سزاوارم
 بر ضربِ دَفِ حکمت، این خلقِ همی رقصد
 بی‌پرده‌ی تو رقصد یک پرده؟ نپندارم
 آوازِ دَفِ پنهان، وین رقصِ جهان، پیدا
 پنهان بود آن خارش، هر جای که می‌خارم
 خاموش کنم از غیرت، زیرا که نباتِ تو
 ابرِ شکرافشانم، جز قند نمی‌بارم
 در آبم و در خاکم، در آتش و در بادم
 این چار به گردِ من، اما نه ازین چارم
 ۲۰ گه تُرکم و گه هندو، گه رومی و گه زنگی
 از نقشِ توست، ای جان، اقرارم و انکارم
 تبریز! دل و جانم، با شمسِ حق است این‌جا
 هرچند به تن اکنون، تصدیع نمی‌آرم

ب ۱ - ساعت: آن، لحظه.

- تویی کارم، تویی بارم: یعنی تو کار و بار منی.

ب ۲ - جگر خسته: دل آزرده. قندِ تو: کنایه از سخنان شیرین است. فعل «نوشیدن» در تصویرسازی مولوی، قابل ملاحظه است. مفهوم کلی: سخنان شیرین تو را با تمام وجود گوش می‌کنم.

ب ۳ - یک جان: روح کلی. مقصود کلمه‌ی «روحی» در آیه‌ی شریفه‌ی «فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»؛ مولوی معتقد است که ارواح انسان‌ها، در اصل یک روح بیشتر نبوده است و «تفرقه در روح حیوانی بود» ارواح، چون موج‌هایی هستند که از یک دریا برخاسته‌اند که:

مفترق شد آفتاب جان‌ها در درونِ روزن ابدان‌ها

ب ۴ - یک بندِ گیاه: یک شاخه گیاه خودرو.

- خلعت: لباس فاخری که معمولاً بزرگی به زیر دستش می‌بخشد. تشریف.

— گله‌وار: به مقدار یک کلاه، پارچه‌ی کم و اندک. تکه پارچه‌ای اندک.

ب ۵ - خاِرِ سِرِ دیوار: خاری که بر سر دیوارهای گلی و چینه‌ای می‌روید و یا برای حفاظت باغ و خانه بر سر دیواری می‌نهند. کنایه از بی‌قدری و بی‌ارزشی است. صائب می‌گوید:

من از بی‌قدریِ خارِ سِرِ دیوار، دانستم

که ناکس، کس نمی‌گردد بدین بالا نشستن‌ها

— بر بوی: به امید، به آرزوی.

ب ۷ - خورشید بُود...: خورشید در آسمان همنشین و هم‌پایه ماه است. خاقانی می‌گوید:

گر به سی روز دو شب همدم ماه آید مهر

سی شب از من به چه تأویل جداید همه؟

ب ۹ - نقشِ درِ گرمابه: در گذشته بر سردر گرمابه‌ها نقش‌هایی، از جمله نقشِ شیر، با رنگ یا با گچ تصویر می‌کردند. مجازاً نقشِ بی‌خاصیت، نقشِ بی‌جان.

ب ۱۰ - زنجیرِ همی دَرَد: با زور و قدرت و با تلاش، برای رهایی کوشیدن.

اشاره به ضرب‌المثل مشهور است که «الْجَنْسُ يَمِيلُ الْجَنْسَ» یا:

کبوتر با کبوتر باز با باز کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز

ب ۱۲ - پنهان: به پنهان، پنهان. (در چاپ مرحوم فروزانفر، «پنهان» آمده است.)

ب ۱۳ - یوسفِ دیدارم: یعنی زیبارویی که چشم من همه جا او را می‌طلبد.

ب ۱۵ - قصه: شکایت، گله.

— خون کسی را خوردن: او را کشتن و نابود کردن.

ب ۱۶ - پرده: آهنگ. مفهوم مصراع دوم: بدون آهنگ زدنِ تو آیا کسی یک‌بار هم می‌تواند برقصد.

ب ۱۷ - رقصِ جهان: حرکت دنیا.

ب ۱۸ - نبات: کنایه از لب و دهن و مجازاً سخن شیرین است. مفهوم: زیرا سخنان شیرین تو چون ابر شکرریز من است.

ب ۱۹ - این چار...: مقصود چهار عنصر است که وجود آدمی را در خود گرفته‌اند.

ب ۲۱ - تصدیع: در دسردادن.

وزن غزل: مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن «بحر هزج مثمن اُخرب»

۸۵

بجوشید، بجوشید که ما بحر شماریم
 به جز عشق، به جز عشق، دگر کار نداریم
 در این خاک، درین خاک، درین مزرعه‌ی پاک
 به جز مهر، به جز عشق، دگر تخم نکاریم
 چه مستیم! چه مستیم! از آن شاه که هستیم
 بیایید، بیایید، که تا دست برآریم
 چه دانیم؟ چه دانیم؟ که ما دوش چه خوردیم؟
 که امروز، همه روز خمیریم و خماریم
 ۵ مپرسید، مپرسید ز احوالِ حقیقت
 که ما باده‌پرستیم، نه پیمان‌شماریم
 شما مست نگشتید، وزان باده نخوردید
 چه دانید، چه دانید که ما در چه شکاریم؟
 نیفتیم برین خاک، ستان، ما نه حصیریم
 برآسیم بر این چرخ که ما مردِ حصاریم

- ب ۱ - بحر شمار: در شمار دریا. چون دریا.
 ب ۳ - دست برآوردن: دست افشاندن. دست از سر شادی زدن.
 ب ۴ - خمیر: وارفته، بی حال. خمارزده.
 ب ۷ - ستان: به پشت خوابیده. در مثنوی آمده است:
 پیل باید تا چو خُسبد او، ستان خواب بیند خطّه‌ی هندوستان
 - مردِ حصار: حصاری، در بند.

وزن غزل: مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ «بحر هزج مثنی مکفوف محذوف (مقصور)»

تکرار در این غزل، نقش موسیقایی و اساسی را دارد. هم صوتی کلمات و تجنیس حروف، مانند «خمیر و خمار» یا «حصیر و حصار» نیز از دیگر علل خوش آهنگی غزل شده است.

ای دل، شکایت‌ها مکن، تا نشنود دلدار من
 ای دل، نمی‌ترسی مگر از یار بی‌زنهار من؟!
 ای دل! مرو در خون من، در اشک چون جیحون من
 نشنیده‌ای شب تا سحر، آن ناله‌های زار من؟
 یادت نمی‌آید که او می‌کرد روزی گفت‌وگو
 می‌گفت: «بس، دیگر مکن اندیشه‌ی گلزار من»؟
 اندازه‌ی خود را بدان، نامی مبر زین گلستان
 این بس نباشد خود تو را کآگه شوی از خارِ من؟
 ۵ گفتم: «امانم ده به جان، خواهم که باشی این زمان
 تو سرده و من سرگران، ای ساقی خَمّار من»
 خندید و می‌گفت: «ای پسر، آری، ولیک از حد مبر»
 وانگه چنین می‌کرد سر، کای مست و ای هشیار من
 چون لطف دیدم رای او، افتادم اندر پای او
 گفتم: «نباشم در جهان گر تو نباشی یارِ من»
 گفتا: «مباش اندر جهان، تا روی من بینی عیان
 خواهی چنین، گم‌شو چنان، در نفی خود دان کار من»
 گفتم: «منم در دام تو، چون گم شوم بی‌جام تو
 بفروش یک جامم به جان، وانگه ببین بازار من»

ب ۱ - یار بی‌زنهار: یاری که امان نمی‌دهد.

ب ۲ - در خون کسی رفتن: او را کشتن، باعث مرگ او شدن.

ب ۳ - گفت‌وگو: ماجری، جر و بحث.

ب ۵ - سرده: ساقی.

ب ۶ - سرکردن: سخن‌گفتن.

ب ۷ - مباش اندر جهان: فانی باش. بیت معروف حافظ، ناظر به همین معنی است:

میان عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست
 تو خود حجاب خودی، حافظ، از میان برخیز

ب ۸ - گم شدن: فانی شدن. یعنی: بدون باده‌ی تو چگونه مست و فانی بشوم؟

ب ۹ - بازار: رونق، جلوه.

وزن غزل: مستفععلن مستفععلن مستفععلن «بحر رجز مثنی‌س سالم»



پوشیده چون جان می‌روی، اندر میان جان من
 سرو خُرامان منی، ای رونق بُستان من!
 چون می‌روی بی‌من مرو، ای جانِ جانِ بی‌تن مرو
 وز چشم من بیرون مشو، ای مشعل‌ای تابان من
 هفت آسمان را بردرم، وز هفت دریا بگذرم
 چون دلبران‌ه بنگری، در جان سرگردان من
 تا آمدی اندر برم، شد کفر و ایمان چاکرم
 ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من
 ۵ بی‌پا و سرکردی مرا، بی‌خواب و خورکردی مرا
 در پیش یعقوب اندرآ، ای یوسف کنعان من
 از لطف تو چون جان شدم، وز خویشتن پنهان شدم
 ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
 گل جامه‌در از دست تو، وای چشمِ نرگس مست تو
 ای شاخ‌ها آبست تو، وای باغ بی‌پایان من
 یک لحظه داغم می‌کشی، یک‌دم به باغم می‌کشی
 پیش چراغم می‌کشی، تا واشود چشمان من
 ای جانِ پیش از جان‌ها، وای کان پیش از کان‌ها
 ای آن پیش از آن‌ها، ای آن من، ای آن من!
 ۱۰ چون منزل ما خاک نیست، گر تن بریزد باک نیست
 اندیشه‌ام افلاک نیست، ای وصلِ تو کیوان من
 بر یادِ روی ماه من، باشد فغان و آه من
 بر بوی شاهنشاه من، هر لحظه‌ای حیران من
 ای جان، چو ذره در هوا، تا شد ز خورشیدت جدا
 بی‌تو چرا باشد؟! چرا؟! ای اصل چار ارکان من!
 ای شه صلاح‌الدین من، زهدان من! ره‌بین من!
 ای فارغ از تمکین من، ای برتر از امکان من

ب ۳ - هفت آسمان را بردرم: سقف افلاک را می شکافم. با توجه به این که قدما، افلاک را تودرتو و بسته می دانستند.

— هفت دریا: کُلّ آب های زمین را، که ۳/۴ کُلّ سطح زمین را تشکیل می دادند، به هفت قسمت تقسیم می کردند و آن را هفت دریا یا هفت بحر می گفتند.

ب ۵ - بی پا و سر: سرگشته، سرگردان.

ب ۶ - هست تو: وجود تو.

ب ۷ - شاخ ها: شاخه ها.

— آبست: آبستن. باردار.

ب ۸ - داغم می گشی: داغ بر من می نهی. مرا به خود نسبت می دهی.

ب ۹ - آن: لطف و زیبایی خاصی که باعث دلربایی می شود. «بنده ی طلعت آن باش که آنی دارد.» حافظ

ب ۱۰ - یعنی: من به فکر آسمان ها نیستم، اوج آسمان من، وصال توست.

ب ۱۱ - روی ماه: محبوبی که جمالش چون ماه است.

— بر بوی: به امید، در آرزوی.

ب ۱۲ - مصراع دوم: بی تو...؟ یعنی، جان بدون تو چرا باشد؟

— چار ارکان: عناصر اربعه. کل وجود مادی و عنصری.

وزن غزل: مستفععلن مستفععلن مستفععلن «بحر رجز مثنیٰ سالم»

این غزل نیز، چون بعضی از غزل های ذیوان شمس، با نام صلاح الدین ختم شده است.



قصد جفاها نکنی، ور بکنی با دلِ من
 وا دل من، وا دل من، وا دل من، وا دل من
 قصد کنی بر تنِ من، شاد شود دشمن من
 وانگه ازین خسته شود یا دلِ تو یا دلِ من
 واله و شیدا دلِ من، بی سر و بی پا دلِ من
 وقت سحرها دلِ من، رفته به هرجا دلِ من
 بی خود و مجنون، دلِ من، خانه‌ی پر خون دلِ من
 ساکن و گردان دلِ من، فوقِ ثریا دلِ من
 سوخته و لاغرِ تو، در طلبِ گوهرِ تو
 آمده و خیمه زده بر لب دریا دلِ من
 که چو کباب این دلِ من پُر شده بویش به جهان
 گه چو زباب این دلِ من کرده عَلَا دلِ من
 زار و مُعافست کنون، غرقِ مَصافست کنون
 بر کُهِ قافست کنون در پیِ عنقا، دلِ من
 طفلِ دلم می‌نخورد شیر ازین دایه‌ی شب
 سینه سیّه یافت مگر دایه‌ی شب را دلِ من
 صخره‌ی موسی گر ازو چشمه روان گشت چو جو
 جوی روان حکمت حق، صخره و خارا دلِ من
 عیسی مریم به فلک رفت و فرو ماند خرش
 ۱۰ من به زمین ماندم و شب جانبِ بالا دلِ من
 بس کن، کاین‌گفتِ زبان، هست حجابِ دل و جان
 کاش نبود ز زبان، واقف و دانا دلِ من

ب ۲ - قصد: رفتن به طرف کسی برای آسیب رساندن به او.

ب ۴ - ثریا: یکی از ستارگان درخشان در خوشه‌ی پروین، که در کوهان صورت فلکی
 ثور جای دارد. از ثریا همیشه بلندی آسمان را اراده می‌کنند. مثلاً از ثری تا به
 ثریا، یعنی از قعر زمین تا اوج آسمان.

ب ۶ - عَلَا کردن: ناله و فریاد بر آوردن.

ب ۷ - مُعَاف: عذر پذیرفته شد. عفو شده.

— مَصَاف: محل صف زدن، میدان جنگ، مجازاً جنگ.

کُهِ قَاف: کوه قاف. در ادبیات عرفانی رمزی از درگاه الهی است.

— عَنَقَا: مرغ دراز گردن، سیمرغ. رمزی از خداوند. عَطَار می گوید:

هست ما را پادشاهی بی خلاف در پس کوهی، که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ، سلطانِ طیور

او به ما نزدیک و ما زو دور دور

منطق الطیر

ب ۸ - دایه ی شب: اضافهِ تشبیهی است.

— سینه سیه: مانند سیه پستان، کنایه از بخیل است.

ب ۹ - صَخْرَه ی موسی: سنگی که حضرت موسی (ع) عصا به آن زد و ۱۲ چشمه ی آب

از آن جوشید. برگرفته از آیه ی شریفه: «فَقُلْنَا ضَرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ

أَثْنًا عَشْرَ عَيْنًا» بقره / ۶

«پس به موسی گفتیم که عصایت را به سنگ بزن، زد و از آن سنگ دوازده

چشمه ی آب جوشید.»

ب ۱۰ - مصراع اول تلمیح دارد به معراج حضرت عیسی (ع)، که «مَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ

وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ» نساء / ۱۵۷

«نکشتند و به صلیب نکشیدند او را، اما امر بر آن‌ها مشتبه شد.»

در ادبیات عرفانی، حضرت عیسی (ع) رمزی از روح و خرد، رمزی از جسم است،

سعدی می گوید:

همی میردت عیسی از لاغری

تو در بندِ آنی که خرد پروری

ب ۱۱ - گفتِ زبان: سخن های زبانی.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنی مطوی»

قافیه های درونی و تکرارهای پشت سرهم، غزل را موسیقایی و آهنگین کرده. گویا

غزل، در مجلس سماع سروده شده است.

۸۹

سیر نمی‌شوم ز تو، نیست جز این گناه من
 سیر مشو ز رحمت، ای دو جهان پناه من!
 سیر و ملول شد ز من، خُنب و سقا و مُشکِ او
 تشنه‌ترست هر زمان، ماهی آب‌خواه من
 درشکنید کوزه را، پاره کنید مشک را
 جانب بحر می‌روم، پاک کنید راه من!
 چند شود زمین و خل، از قطرات اشک من؟
 چند شود فلک سیّه، از غم و دردِ آه من؟
 ۵ چند بزارد این دلم! وای دلم، خرابِ دل!
 چند بنالد این لبم؟ پیش خیالِ شاه من
 جانبِ بحر رو! کزو موج صفا همی رسد
 غرقه نگر ز موج او، خانه و خانقاه من
 آبِ حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام
 یوسفِ من فتاد دی، همچو قمر به چاه من
 سیل رسید، ناگهان، جمله بُرد خرمم
 دود برآمد از دلم، دانه بسوخت و کاه من
 خرم من اگر بشد، غم نخورم، چه غم خورم؟
 صد چو مرا بس است و بس، خرمِ نورِ ماه من
 ۱۰ در دل من درآمد او، بود خیالش آتشین
 آتش، رفت بر سرم، سوخته شد کُلاه من
 گفت که: «از سماع‌ها، حرمت و جاه کم شود»
 جاه تو را، که عشق او بختِ منست و جاه من
 عقل نخواهم و خرد، دانش او مرا بس است
 نور رخس به نیمشب، غُزه‌ی صبحگاه من

لشکر غم خَشر کند، غم نخورم ز لشکرش
 زان‌که گرفت طُلب طُلب، تا به فلک سپاه من
 از پی هر غزل دلم، توبه کند ز گفت‌وگو
 راه زند دل مرا داعیه‌ی اِلَهِ من

ب ۲ - خُنب: حُم.

— ماهی آب‌خواه: ماهی که در دلِ آب تشنه است و آب می‌طلبد:

ماهی تشنه به دریایم و این است عجب

که تمنا بود از شَسْتِ قضا، قُلاَبیم

کنایه از جانِ تشنه و مشتاق است.

ب ۳ - در شکنید: بشکنید.

ب ۴ - وَحَل: گِل.

ب ۵ - بزارد: زاری کند. از مصدر زاریدن.

ب ۶ - خانقاه: معرّب کلمه‌ی خانگاه، جایِ باشِ صوفیان است. چنان‌که مسجد برای زاهدان و لنگر برای قلندریان است.

ب ۷ - یوسف به چاه کسی افتادن: کنایه از به آرزو و به مراد رسیدن است.

ب ۸ - سیل: رمزی از عشق است.

ب ۹ - خرمن نور ماه: انبوه نور ماه. هاله‌ی ماه. ماه استعاره از محبوب است.

ب ۱۱ - سَماع: دست‌افشانی و پای‌کوبی صوفیان.

— جاه تو را: جاه و مقام از آن تو.

ب ۱۲ - غُرّه: سپیدی پیشانیِ اسب. سفیدی و نور.

ب ۱۳ - حَشْر کردن: جمع شدن. حمله کردن. مانند بیت حافظ:

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم

— طُلب طُلب: گروه گروه.

ب ۱۴ - داعیه: انگیزه.

وزن غزل: مفععلن مفاعلهن مفاعلهن «بحر رجز مثنی مطوی مخبون»



دوش چه خورده‌ای؟ دلا، راست بگو، نهان مکن
 چون خُمُشانِ بی‌گُنه، روی بر آسمان مکن
 باده‌ی خاص خورده‌ای، نقلِ خِلاص خورده‌ای
 بوی شراب می‌زند، خربزه در دهان مکن
 روز آلت، جانِ تو خورد می‌ی ز خوانِ تو
 خواجه لامکان تویی، بندگی مکان مکن
 دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
 بار دگر گرفتمت، بارِ دگر چُنان مکن
 ۵ من همگی تراستم، مست می‌وفاستم
 با تو چو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن
 ای دل پاره پاره‌ام، دیدن اوست چاره‌ام
 اوست پناه و پُشت من، تکیه برین جهان مکن
 ای همه خلق نای تو، پر شده از نوای تو
 گر نه سماع‌باره‌ای دست به نای جان مکن
 نَفَخِ نَفَخْتُ کرده‌ای، در همه دَردمیده‌ای
 چون دم تُست، جانِ نی، بی‌نی ما فغان مکن
 کار دلم به جان رسد، کارد به استخوان رسد
 ناله کنم، بگویدم: «دم مزن و بیان مکن»
 ۱۰ ناله مکن! که تا که من، ناله کنم برای تو
 گرگ‌تویی، شُبَّان‌منم، خویش چومن شُبَّان مکن
 هر بُنی بامداد، تو جانب ما کشی سبو
 کای تو بدیده روی من، روی به این و آن مکن!
 شیر چشید موسی از مادرِ خویش، ناشتا
 گفت که: «مادرت منم، میل به دایگان مکن»

باده بنوش، مات شو، جمله‌ی تن حیات شو
 باده‌ی چون عقیق بین، یادِ عقیقِ کان مکن
 باده‌ی عام از برون، باده‌ی عارف از درون
 بوی دهان بیان کند، تو به زبان بیان مکن
 از تبریز، شمس دین، می‌رسدم چو ماه نو
 چشم، سوی چراغ کن، سوی چراغدان مکن

ب ۲ - هر میوه‌ی کوچکی که به همراه شراب می‌خوردند. خاقانی است:
 نُقل خاص آورده‌ام ز آن جا و یاران بی‌خبر
 کاین، چه میوه است؟ از کدامین بوستان آورده‌ام؟
 - خلاص: خالص.

- بوی شراب می‌زند: بوی شراب بیرون می‌زند و به مشام می‌رسد.
 - ظاهراً برای از بین بردن بوی شراب، خرّیزه می‌خوردند.
 ب ۳ - روز اَلَسْتُ: روز پیمان الهی. اَلَسْتُ: اَلَسْتُ. برگرفته از آیه‌ی شریفه‌ی: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا...» اعراف / ۱۷۲
 - خواجه‌ی لامکان: سروری که مکان ندارد.

ب ۵ - ثراستم: یعنی از آنِ توام.
 - تیر: استعاره از قداست. و کمان کردن: کنایه از خماندن است.
 ب ۷ - سَمَاع بَارِه: آن که پیوسته به سماع مشغول است، حریص به سماع.
 ب ۸ - نَفَخ: دمیدن. نَفَخْتُ: دمیدن من. برگرفته از آیه‌ی شریفه «فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» حجر / ۲۹. «پس هنگامی که او را متناسب کردم و از روح خودم در او دمیدم».

- دَرْدَمیدن: دمیدن، قُوت کردن.
 - چون دَم...: چون نفسی که در نی می‌دمی، جان و روح نی است...
 نی بی‌چاره چه داند که زه پرده چه باشد
 دم نایی است که بیننده و داناست، خدایا!
 ب ۹ - کارد به استخوان رسیدن: کنایه از سختی به نهایت رسیدن. نظیر «به جان آمدن».
 ب ۱۱ - بُن بامداد: هنگام صبح.

ب ۱۲ - تلمیح به داستان حضرت موسی (ع) است که وقتی از رود گرفته شد، از پستان
هیچ دایه‌ای شیر نخورد، تا مادر خود او «یوکابد» به دایگی او رفت و او را پرورد.
- ناشتا: گرسنه.

وزن غزل: مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن «بحر رجز مثنی مطوئی مخبون»



چه دانستم که این سودا مرا زین‌سان کند مجنون؟
 دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
 چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بر باید
 چو کشتی‌ام در اندازد میان قُلزم پر خون
 زند موجی بر آن کشتی که تخته‌تخته بشکافد
 که هر تخته فرو ریزد ز گردش‌های گوناگون
 نهنگی هم برآرد سر، خورد آن آب دریا را
 چنان دریای بی‌پایان، شود بی‌آب چون هامون
 شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
 ۵ کشد در قعر، ناگاهان، به دستِ قهر، چون قارون
 چو این تبدیل‌ها آمد، نه هامون ماند و نه دریا
 چه دانم من دگر چون شد؟ که چون غرقست در بیچون
 چه دانم‌های بسیارست لیکن من نمی‌دانم
 که خوردم از دهان‌بندی در آن دریا کفی افیون

- ب ۱ - سودا: عشق، عشقِ شدید.
 - جیحون: آمودریا. مجازاً هر دریای پرآب.
 ب ۲ - قُلزم: دریای سرخ، بحرِ احمر. مجازاً هر دریای پرآب.
 ب ۴ - هامون: دشت.
 ب ۵ - بحر فرسا: آن که دریا را فرو می‌برد.
 - قارون: یکی از بنی اسرائیل - گویا پسر عموی موسی (ع) - که بسیار ثروتمند بود و با درافتادن با موسی (ع) و تهمت زدن به او، حضرت موسی (ع) او را نفرین کرد و زمین، او و گنج‌هایش را فرو بُرد.
 ب ۶ - بی چون: بی مانند. مقصود خداوند بی چون است.
 ب ۷ - دانم‌ها: دانستنی‌ها.

— افیون: مکِّیف. ماده‌ی مست‌کننده و نشئه‌آور.

— دهان بندی: خاموشی.

— کفی: مستی.

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن «بحر هزج مثنیٰ سالم»



کاشکی از غیرِ تو آگه نبودِ جان من
 خود ندانستی به جز تو، جان معنی‌دان من
 تا نه رَدّی کردمِی و نی تردّد، نی قبول
 بودمِی بی‌دام و بی‌خاشاک در عُمّانِ من
 غیر رویت هرچه بینم، نور چشمم کم شود
 هر کسی را ره مده، ای پرده‌ی مژگان من
 سخت نازک گشت جانم از لطافت‌های عشق
 دل نخواهم، جان نخواهم، آنِ من کو؟ آنِ من؟
 همچو أبرم، روترش از غیرتِ شیرین خویش ۵
 روی همچون آفتابِ بس بود بُرهان من
 رو مگردان یک زمان از من که تا از دردِ تو
 چرخ را برهم نسوزد دودِ آتشدان من
 تا خموشم من، ز گلزارِ تو ریخان می‌برم
 چون بنالم، عطر گیرد عالم از ریخان من
 من که باشم مر تو را؟ من آن‌که تو نامم نهی
 تو کی باشی مر مرا؟ سلطانِ من، سلطانِ من
 چون بیوشد جَعَدِ تو، روی تُو را، ره گم کنم
 جَعَدِ تو کفر من آمد، روی تو ایمان من
 ای، به جانِ من تو از افغانِ من نزدیک‌تر ۱۰
 یا فغانم از تو آید، یا توی افغانِ من

ب ۱ - دانستن: شناختن.

— جانِ معنی‌دان: روحی که حقایق را می‌داند. جان اسرار‌دان.

ب ۲ - تَرَدُّد: اظهار دودلی و تردید.

— عُمّان: دریای عُمّان. دریا. من: ضمیر شخصی به جای ضمیر مشترک آمده است.

ب ۴ - نازک‌گشتن: لطیف‌شدن.

ب ۵ - روئُش: عبوس.

ب ۶ - دودِ آتشدان: آه سینه.

ب ۷ - ریحان: گیاه خوش بو. مجازاً گل های خوش بو. نظامی می گوید:

ریاحین بخش باد صبحگاهی

کلید مخزنِ گنج الهی

ب ۹ - جَعَد: موی پیچیده و مجعد. مرغول.

— کُفر: در لغت به معنی پوشاندن است و در اصطلاح عرفان، حالتی است که در آن، عارف از تمامی صفات بشری پوشیده و مستور می ماند و به مرحله ی محو در ذات الهی می رسد. عطار می گوید:

عشق، سوی فقر در بگشایدت فقر، سوی کفر، ره بنمایدت
چون تو را این کفر و این ایمان نماند این دل تو گم شد و آن جان نماند

بعد از آن مردی شوی این کار را

مرد باید این چنین اسرار را

منطق الطیر

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مثنی محذوف (مقصور)»



صَنَمَا، بیار باده، بنشان خمارِ مستان
 که بُرد عشق رویت همگی، قرارِ مستان
 می کهنه را کشان کن، به صبح، گلستان کن
 که به جوش اندر آمد فلک از عِقَارِ مستان
 بده آن قرارِ جان را، گل و لاله زار جان را
 ز نبات و قند پُر کن دهن و کنارِ مستان
 قدحی به دست برنه، به کفِ شکرلیان ده
 بنشان به آبِ رحمت به کرم غبارِ مستان
 صَنَمَا، به چشم مستت، دل و جان غلامِ دستت
 به می خوشی که مستت، ببر اختیارِ مستان
 چو شراب لاله رنگت، به دماغها درآید
 گل سرخ، شرم دارد ز رُخ و عذارِ مستان
 چو جَنّاح و قلبِ مجلس، ز شراب یافت مونس
 بُرد گُلوی غم را، سرِ ذوالفقارِ مستان
 صَنَمَا، تو روزِ مایی، غم و غُصّه سوز مایی
 ز تُو ست ای مُعَلّا! همه کار و بارِ مستان
 بکشان تو گوشِ شیران، چو شتر قطارشان کن
 که تو شیرگیرِ حقی، به کَفّت مَهّارِ مستان
 ز عقیق، جام داری، نمکی تمام داری
 چه غریبِ دام داری، جهتِ شکارِ مستان
 سخنی بماند جانی! که تو بی بیان، بدانی
 که تو رشکِ ساقیانی، سر و افتخارِ مستان

ب ۱ - صَنَم: بُت. مجازاً زیباروی.

ب ۲ - کشان کردن: کشاندن، آوردن.

- صُبح: شرابی که در صبحگاهان برای دفع خُماری دوشینه می نوشیدند.

— عُقَار: شراب.

ب ۴ - عُبَار: کدورت، اندوه.

ب ۶ - دِمَاغ: مغز، سر. رودکی می‌گوید:

زان عقیقین میی که هرکه بدید
از عقیق گداخته شناخت
نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده به تارک اندر تاخت

— رُخ: گونه.

عِدَار: بُناگوش. مجازاً هر دو به معنی روی و چهره به کار می‌رود.

ب ۷ - جَنَاح: بال. دو طرف میدان جنگ — میمنه و میسر —.

— قلب: میانه‌ی لشکر، که جای سپه‌سالار و محل درفشِ سردار سپاه است.

— ذوالفقار: مجازاً هر شمشیر برّان.

ب ۸ - مُعَلّا: بلندمرتبه‌شده. صاحب‌جاه.

ب ۱۰ - غریب دَام: دَام شگفت.

وزن غزل: فَعَلَاتُ فاعلاتن فَعَلَاتُ فاعلاتن «بحر رمل مثنی‌مکشوف»

رو سر بنه به بالین، تنها، مرا رها کن
 ترک من خرابِ شبگرد مبتلا کن
 ماییم و موجِ سودا، شب تا به روز تنها
 خواهی بیا بیخشا، خواهی برو جفا کن!
 از من گریز! تا تو هم در بلا نیفتی
 بگزین ره سلامت، ترکِ ره بلا کن
 ماییم و آبِ دیده، در گنج غم خزیده
 بر آب دیده‌ی ما صد جای آسیا کن
 ۵ خیره‌کشی‌ست ما را، دارد دلی چو خارا
 بُکشد کسش نگوید: «تدبیر خونبها کن»
 بر شاهِ خوبرویان واجب وفا نباشد
 ای زردروی عاشق، تو صبر کن! وفا کن
 در دیست غیرِ مُردن آن را دوا نباشد
 پس من چگونه گویم، کین درد را دوا کن؟
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
 با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
 گر ازدهاست بر ره، عشقست چون زُمرد
 از برقی این زُمرد، هین، دفعِ ازدها کن
 ۱۰ بس کن که بی‌خودم من، و تو هنرفزایی
 تاریخِ بوعلی گو، تنبیه بوالعلا کن

ب ۵ - خیره‌کش: سخت‌کش. خونبها: دیه. برگرفته از حدیث قدسی: «... مَنْ عَشَقْنِي، عَشَقْتُهُ وَمَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَأَنَا دِيَّتُهُ.»

ب ۶ - شاه خوبرویان: پادشه خوبان. خوبِ خوبان. با توجه به «إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ وَيُحِبُّ الْجَمَالَ» بیت حافظ، ناظر به همین معنی است:

گفتم: ز مهرورزان، رسمِ وفا بیاموز گفتا: ز خوبرویان، این کار کمتر آید

ب ۹ - زُمُرد: از احجاز کریمه است و سبزرنگ. قدما می‌پنداشتند که اگر زُمُرد را جلو چشم افعی بگیرند، کور می‌شود. البته ابوریحان در این امر شک کرده و آن را به مسخره گرفته است.

ب ۱۰ - بوعلی: مقصود، ابوعلی سیناست که فیلسوف بود.
 — بوالعلاء: ظاهراً مقصود ابوالعلاء معری، شاعر و فیلسوف عرب است.
 مولوی و عارفان، با فلسفه و کاربرد عقل، کاری ندارند، فیلسوف را فیلسوفک و پای استدلالیان را چوبین می‌دانند و نزد آن‌ها «کای کفر» بهتر از «فای فلسفه» است

کای کفر، این‌جا، به حق‌المعرفه
 دوستر دارم ز فای فلسفه

عطار نیشابوری

وزن غزل: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن «بحر مضارع مثنی‌اخر»
 افلاکی این غزل را آخرین غزل مولانا می‌داند که در بستر مرگ، خطاب به فرزندش سلطان ولد سروده است و بعد از آن رحلت کرده است.

با من صنما دل، یک‌دله کن
مجنون شده‌ام، از بهر خدا
سی‌پاره به کف، در چله شدی
مجهول مرو، با غول مرو
ای مطرب دل زان نغمه‌ی خوش
ای زُهره و مه زان شعله‌ی رو
ای موسی جان، شُبَّان شده‌ای
نعلین ز دو پا، بیرون کن و رو
تکیه‌گه تو، حق شد نه عصا
گر سر نهنم آنگه گله کن
زان زلف خوست یک‌سلسله کن
سی‌پاره منم ترکِ چله کن
زنهار! سفر با قافله کن
این مغز مرا پر مشغله کن
دو چشم مرا دو مشعله کن
بر طور برو، ترکِ گله کن
در دشت طوئی پا آبله کن
انداز عصا وان را یله کن

فرعونِ هوا چون شد خَیوان

در گردن او، رو زَنگله کن

ب ۱ - سر نهادن: تسلیم شدن.

ب ۲ - سلسله: زنجیر. ارتباط دیوانه و زنجیر، قابل تأمل است.

ب ۳ - سی‌پاره: قرآن مجید. معمولاً سی جزو قرآن مجید را جدا جدا می‌کردند و هریک را پاره‌ای از قرآن می‌نامیدند، مجموعه‌ی آن‌ها را سی‌پاره می‌گفتند.

— چله: چهل. چهل شبانه‌روزی که صوف در کنج زاویه‌ای — معمولاً در خانقاه — به اعتکاف می‌نشستند و به عبادت می‌پرداختند تا درون را تصفیه نمایند که: «مَنْ اخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ». حافظ در همین معنی می‌فرماید:

شنیدم ره‌روی در سرزمینی همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی! شراب آن‌گه شود صاف

که در شیشه بماند آربعینی

ب ۴ - مجهول: راه نادانسته.

— غول: موجودی تصویری که گمان می‌کردند در بیابان‌ها با تقلید صدای آشنایان،

راهرو را گمراه می‌کرد و به هلاکت می‌رساند. گمراه‌کننده. خاقانی می‌گوید:

چند بیغاره! که در بیغوله‌ی غاری شدی
ای پی غولان گرفته، دوری از صحرای من

ب ۵ - مَشغله: گرفتاری. هیاو.

ب ۷ - شُبَّان: چوپان. چه، شو و چو به معنی گوسفند است. در بیت باید با تشدید خوانده شود.

- طور: در لغت به معنی کوه است. عَلَم شده است برای کوه سینا.

ب ۸ - نَعْلین: دو کفش. اشاره به آیه‌ی شریفه‌ی: «وَأَخْلَعَ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى» طه / ۱۲. «کفش‌هایت را برکن همانا، تو در سرزمین مقدس طُوًی هستی.»

ب ۹ - انداز عصا: عصا را بینداز. «فَأَلْقَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُّبِينٌ» الشعراء / ۳۲. «عصا را انداخت پس آن ماری آشکار شد.»

- یله کردن: رهاکردن.

ب ۱۰ - فرعونِ هوا: اضافه تشبیهی، نفس و هواهای نفسانی به فرعون مانند شده است. زَنگله در گردن چیزی کردن: آن را رام کردن و زیر فرمان گرفتن. / زَنگله = زنگوله.

وزن غزل: فَعْلَن فَعْلَن فَعْلَن.



ای عاشقان، ای عاشقان آن کس که بیند روی او
 شوریده گردد عقل او، آشفته گردد خوی او
 معشوق را جویان شود، دگان او ویران شود
 بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
 در عشق چون مجنون شود، سرگشته چون گردون شود
 آنکو چنین رنجور شد نیافت شد داروی او
 جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد
 تُرک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او
 عشقش دل پردرد را بر کف نهد، بو می کند
 ۵ چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او؟
 بس سینه‌ها را خست او، بس خواب‌ها را بست او
 بسته‌ست دست جادوان، آن غمزه‌ی جادوی او
 شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه‌چین او
 شیران زده دُم بر زمین، پیش سگان کوی او
 بنگر یکی بر آسمان، بر قلعه‌ی رُوحانیان
 چندین چراغ و مشعله، بر برج و بر باروی او
 شد قلعه‌دارش عقل کُل، آن شاه بی‌طبل و دهل
 بر قلعه آن کس بررود کو را نماند او ی او
 ۱۰ ای ماه، رویش دیده‌ای، خوبی ازو دزدیده‌ای
 ای شب، تو زلفش دیده‌ای، نی نی و نی یک موی او
 این شب سیّه‌پوش است از آن، کز تعزیه دارد نشان
 چون بیوه‌ی جامه‌سیّه در خاک رفته شوی او
 شب فعل و دستان می‌کند، او عیش پنهان می‌کند
 نی چشم بندد چشم او، کز می‌نهد ابروی او
 ای شب، من این نوحه‌گری، از تو ندارم باوری
 چون پیش چوگان قَدَر، هستی دوان چون گوی او

آن‌کس که این چوگان خورد، گوی سعادَت او بَرَد
 بی‌پا و بی‌سر می‌دود چون دل به گردِ کوی او
 ۱۵ ای روی ما چون زعفران، از عشق لالستان او
 ای دل فرو رفته به سر، چون شانه در گیسوی او
 مر عشق را خود پُشت کو؟ سر تا به سر رو یست او
 این پُشت و رو این سو بود، جز رو نباشد سوی او
 او هست از صورت بَری، کارش همه صورت‌گری
 ای دل، ز صورت نگذری، زیرا نه‌ای یکتوی او
 داند دل هر پاک‌دل، آوازِ دل ز آوازِ گل
 غُریدن شیرست این، در صورتِ آهوی او
 بافیده‌ی دست آخَد، پیدا بود، پیدا بود
 از صنعتِ جولاهه‌ای وز دست وز ماکوی او
 ۲۰ ای جان‌ها ماکوی او، وی قبله‌ی ما، کوی او
 فزاش این کو، آسمان، وین خاک، کدبانوی او
 سوزان دلم از رشکِ او، گشته دو چشمم مَشکِ او
 کی ز آب چشم او تر شود؟ ای بحر تا زانوی او
 این عشق شد مهمانِ من، زخمی بزد بر جان من
 صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
 من دست و پا انداختم وز جست‌وجو پرداختم
 ای، مُرده جست‌وجوی من در پیش. جست‌وجوی او
 من چند گفتم: «های دل خاموش از این سودای دل»
 سودش ندارد هایِ من، چون بشنود دل، هوی او

ب ۳ - نایافت: نایاب.

ب ۴ - مصراع اول، برگرفته از آیه‌ی شریفه‌ی: «وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ...» بقره / ۳۴. «و چون گفتیم فرشتگان را که به آدم سجده کنید، همه سجده کردند جز ابلیس...».

— تُرکِ فلک: خورشید است از جهت سپیدی چهره و زیبایی. و مریخ است از جهت جنگجویی.

— هِنْدو: اهل هند. مجازاً سیاه‌چهره و غلام.

- ب ۵ - دستنبو: شمامه‌ای که به دست می‌گرفتند و گاه‌گاهی می‌بوییدند، تا از بوی خوش آن لذت برند. نیز نوعی میوه‌ی کوچک و گرد و خوشبوی و زردرنگ شبیه گرمک، که بوی خوشی دارد و گاهی برای بوییدن به دست می‌گرفتند.
- ب ۶ - خواب کسی را بستن: او را به بی‌خوابی کشاندن. مانع خوابی کسی شدن.
- ب ۷ - قراضه‌چین: ریزه‌خوار.
- دُم بر زمین زدن: کنایه از لابه‌کردن، گرنش‌کردن.
- ب ۸ - قطعه‌ی روحانیان: حصار فرشتگان، عالم ملکوت.
- ب ۹ - او را نماند اوی او: یعنی از خودی خود برآید. خود را فراموش کند.
- ب ۱۲ - فعل و داستان‌کردن: ترفند و حيله به‌کاربردن.
- ب ۱۵ - لالستان: لاله‌زار. لاله‌ستان.
- به سر فرو رفتن: گیرکردن.
- ب ۱۷ - بَری: برکنار، دور.
- صورتگری: نقاشی.
- یکتو: یک‌لا، یکتا، صاف.
- ب ۱۹ - بافیده‌ی دست آخذ: دست‌بافِ خدای یکتا. صُنع خدا.
- جُولاهه: بافنده.
- ماکو: وسیله‌ای در پارچه‌بافی که به وسیله‌ی آن نخ را از تار می‌گذرانند.
- ب ۲۱ - مشکِ او: آبریزِ او. یعنی دو چشمم در راهِ او چون مشکِ پر آب است. سعدی می‌گوید:
- مَشکی از اشک به دوش مژه دارم هر شب
داده عشق تو به من منصب سَقایی را
- ب ۲۳ - پرداختن: خالی‌کردن. از جست‌وجو پرداختن: جست‌وجو را رهاکردن.
- ب ۲۴ - های: پاسخِ نداست و هوی: ندا دادن است. پاسخِ هوی، «ها»ست.
- وزن غزل: مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن «بحر رجز مثنی‌سالم»



حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو دیوانه شو
 وَندر دلِ آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو
 هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن
 وانگه بیا، با عاشقان، همخانه شو، همخانه شو
 رو، سینه را چون سینه‌ها، هفت آب شو از کینه‌ها
 وَاَنگه شرابِ عشق را پیمانه شو، پیمانه شو
 باید که جمله جان شوی، تا لایقِ جانان شوی
 گر سوی مستان می‌روی، مستانه شو، مستانه شو
 آن گوشوارِ شاهدان، هم صحبتِ عارض شده ۵
 آن گوش و عارض بایدت، دُرَدانه شو، دردانه شو
 چون جانِ تو شد در هوا، ز افسانه‌ی شیرین ما
 فانی شو و چون عاشقان افسانه شو، افسانه شو
 تو لیلةُ القبری، برو، تا لیلةُ القدری شوی
 چون قدر مر ارواح را، کاشانه شو، کاشانه شو
 اندیشه‌ات جایی رود وانگه تو را آن جا کُشد
 ز اندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو، پیشانه شو
 قفلی بود میل و هوا، بنهاد بر دل‌های ما
 مِفْتَاح شو، مِفْتَاح را دندانِ شو، دندانِ شو
 بنواخت نورِ مصطفی آن اُسْتُنِ حَنّانه را ۱۰
 کمتر ز چوبی نیستی، حَنّانه شو، حَنّانه شو
 گوید سلیمان مر تو را، «بشنو لسانُ الطّیر را
 دامی و مرغ از تو رَمَد، رَو لانه شو، رَو لانه شو»
 گر چهره بنماید صَنَم، پر شو ازو چون آینه
 ور زلف بگشاید صَنَم، رو شانه شو، رو شانه شو
 تا کی دوشاخه چون رُخی؟ تا کی چو بیدق کم‌تکی؟
 تا کی چو فرزین کثر روی؟ فرزانه شو، فرزانه شو

شُکرانه دادی عشق را، از تحفه‌ها و مال‌ها
 هِل مال را، خود را بده، شُکرانه شو، شکرانه شو
 ۱۵ یک مدتی آرکان بُدی، یک مدتی حیوان بُدی
 یک مدتی چون جان شدی، جانانه شو، جانانه شو
 ای ناطقه، بر بام و در تاکی روی؟ در خانه پَر
 نطق زبان را ترک کن، بی‌چانه شو، بی‌چانه شو

ب ۳ - چون سینه‌ها: مانند سینه‌ی مردان خدا.
 - هفت آب شستن: به نهایت پاکی رساندن، پاک کردن.
 ب ۵ - شاه‌دان: زیبارویان.
 - عارض: بُناگوش. هم صحبت: همنشین.
 - دُرْدانه: مُروارید. که معمولاً نگین گوشواره بوده است. یعنی: اگر می‌خواهی که
 همنشین آن گوش و آن بُناگوش باشی، باید مرواریدی بر گوشواره‌ی او بشوی.
 ب ۶ - دَر هوا شدن: هوایی شدن، مشتاق شدن.
 ب ۷ - لَیْلَةُ الْقَبْرِ: شب اول قبر. سیاه و تاریک و بی‌روح.
 - لَیْلَةُ الْقَدَر: شبِ قدر. که در اسلام برجسته‌ترین و باارزش‌ترین اوقات است و
 ارزش آن به اندازه‌ی هزارماه عبادت است که «لَیْلَةُ الْقَدَرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ» قدر / ۳
 آن شبِ قَدَرَم که بی‌قدرم در این بی‌مهر مردم
 تا قیامت در پناه روزگاران می‌گریزم

همایون کرمانی

- چون قدر: در شب‌های قدر، ملائکه و روح فرو فرستاده می‌شوند که «تَنْزَلُ
 الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِ...» بنابراین شب قدر، کاشانه‌ی ارواح است.
 ب ۸ - پیشانه‌شدن: پیشی گرفتن. چون قضا و قدر، بر هر چیزی پیشی دارند که «جاءَ
 الْقَضَاءُ ضَاقَ الْفَضَاءُ».
 ب ۹ - مِفْتَاح: کلید. مفتاح را دندان‌ه...: دندان‌ه‌ی کلید. یعنی، دندان‌ه‌ی کلید بشو تا بتوانی
 قفل میل‌ها و هوس‌ها را از دل، باز کنی.
 ب ۱۰ - اُسْتَنْ حَتَّانَه: ستون ناله‌کننده. ستونی که در مسجد پیامبر خدا (ص) بود و پیامبر
 در هنگام صحبت با یاران بر آن تکیه می‌کرد و چون منبر ساخته شد و رسول

خدا (ص) بر آن برآمد، ستون، به ناله درآمد و چون ناله‌ای که از فراق فرزند ناله می‌کند، به صدا درآمد و به «ستون حنّانه» مشهور شد.

ب ۱۱ - لِسَانُ الطَّيْرِ: منطق الطیر، زبان مرغان. که سلیمان، زبان مرغان را می‌دانست، «وَوَرَّثَ سُلَيْمَانُ دَاوُودَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلِمْنَا مِنْ مَنَاقِبِكُمْ...» نمل / ۱۶.

ب ۱۳ - رُخ: مُهره‌ای است در شطرنج و فقط به چپ و راست یا بالا و پایین حرکت می‌کند.

- بیدق: پیاده‌ی شطرنج، که جز در حرکت اول، در بقیه‌ی حرکات، یک‌خانه یک‌خانه حرکت می‌کند و کم‌تک است.

- فَرَزین: وزیر است که به هر طرف - راست و کُز - حرکت می‌کند، به همین جهت کُزرو است.

ب ۱۴ - هِل: بگذار، رها کن، مال را رها کن و خود را به شکرانه‌ی عشق بده.

ب ۱۵ - یک مدتی: بیت اشاره به دگرگونی انسان است تا رسیدن به کمال. در مثنوی، در همین مضمون است که:

از جمادی مُردم و نامی شدم وز نُما مردم، ز حیوان سرزدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم
حمله‌ی دیگر بمیرم از بَشَر تا برآرم از ملایک بال و پَر
بارِ دیگر از مَلک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم...

- ارکان: ارکان اربعه. آب و باد و خاک و آتش.

ب ۱۶ - ناطقه: قوّه‌ی سخن‌گفتن. در خانه پَر: به زندان برو. حبس شو.

- چانه: زنج، ذقن، زنخدان. بی‌چانه: خاموش.

وزن غزل: مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن مستفعِلن «بحر رجز مَثَمَّن سالم»



ای تن و جان بنده‌ی او، بندِ شکرخنده‌ی او
 عقل و خرد خیره‌ی او، دل شکر آگنده‌ی او
 چیست مراد سرِ ما؟ ساغر مردافکن او
 چیست مراد دلِ ما؟ دولت پاینده‌ی او
 چرخ معلق چه بود؟ کهنه‌ترین خیمه‌ی او
 رُستم و حمزه کی بود؟ کشته و افکنده‌ی او
 چون سوی مُردار رود، زنده شود مُرده بدو
 چون سوی درویش رود، برق زند ژنده‌ی او
 هیچ نرفت و نرود از دلِ من صورت او
 هیچ نبود و نبود همسر و ماننده‌ی او
 مُلک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند؟
 فخر جهان راست، که او هست خداونده‌ی او
 ای خُنک آن دل که توی غُصّه و اندیشه‌ی او
 ای خُنک آن رَه که توی باجستانده‌ی او
 عشق بود دلبرِ ما نقش نباشد برِ ما
 صورت و نقشی چه بود با دل زاینده‌ی او؟
 گفت: «برانم پس ازین من مگسان را ز شکر»
 خوش مگسی را، که توی مانع و راننده‌ی او
 ۱۰ نقش فلک دزد بود، کیسه نگهدار ازو
 دام بود دانه‌ی او، مُرده بود زنده‌ی او
 بس کن اگرچه که سخن، سهل نماید همه را
 در دو هزاران نبود، یک کش، داننده‌ی او

ب ۲ - مرادِ سر: آرزوی فکر و اندیشه.

ب ۳ - چرخِ مُعلق: فلک دَرِوا. آسمان آویخته.

- حمزه: حمزة بن عبدالمطلب، عموی پیامبر گرامی (ص). پهلوان و یلِ اسلام.

ب ۴ - مُردار: مُرده.

— مصراع دوم: اگر او به سوی فقیر برود، لباس پاره‌ی آن فقیر، از نهایت نوی، برق می‌زند.

ب ۶ - خداونده: خداوند، صاحب.

ب ۹ - خوش مگسی: خوشا به حال مگسی.

ب ۱۰ - نقشِ فلک: صورتِ فلک.

— کیسه نگه‌داشتن: مواظب و مراقب بودن.

ب ۱۱ - بس‌گن: خاموش باش.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنیٰ مطوی»



سنگ شکاف می‌کند در هوس. لقنای تو
 جان پر و بال می‌زند در طربِ هوای تو
 آتش آب می‌شود، عقل خراب می‌شود
 دشمن خواب می‌شود دیده‌ی من برای تو
 جامه‌ی صبر می‌درد، عقل ز خویش می‌رود
 مردم و سنگ می‌خورد عشق چو ازدهای تو
 بند مکن رونده را، گریه مکن تو خنده را
 جور مکن، که بنده را نیست کسی به‌جای تو
 ۵ آب تو چون به جو رود، کی سخنم نکو رود؟
 گاه دَمم فرو رود از سبب حیای تو
 چیست غذای عشق تو؟ این جگر کباب من
 چیست دل خراب من؟ کارگه وفای تو
 خایه جوش می‌کند، کیست که نوش می‌کند؟
 چنگ خروش می‌کند در صفت و ثنای تو
 عشق درآمد از دَرَم، دست نهاد بر سرم
 دید مرا که بی‌توَم گفت مرا که: «وای تو»
 دیدم صعب منزلی، درهم و سخت مشکلی
 رفتم و مانده‌ام دلی گشته به دست و پای تو

ب ۱ - سنگ شکاف می‌کند: سنگ می‌شکند - از شادی دیدار تو.
 ب ۲ - خراب: مست. در تعبیر، پارادوکس «متناقض‌نما»ی زیبایی وجود دارد. حافظ نیز
 چنین متناقض‌نمایی دارد:

عقل، دیوانه شد، آن سلسله‌ی مشکین کو؟
 دل ز ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟

ب ۴ - بندکردن: اسیرکردن.
 ب ۵ - دَم فرو رفتن: خاموش شدن. یعنی: از شرم تو گاهی نفسم بند می‌آید.

ب ۷ - خایبه: خُم.

ب ۹ - صَعَب: سخت.

— مانده ام: برای من مانده.

وزن غزل: مفتعلن مفاعِلن مفاعِلن «بحر رجز مَثْمَن مطوٰی مخبون»



خوش خرامان می‌روی، ای جانِ جانِ بی‌من، مرو
 ای حیاتِ دوستان، در بوستان بی‌من مرو
 ای فلک! بی‌من مگرد و ای قمر! بی‌من مَتاب
 ای زمین! بی‌من مروی و ای زمان! بی‌من مرو
 این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوشست
 این جهان بی‌من مباش و آن جهان بی‌من مرو
 ای عیان! بی‌من مدان و ای زبان! بی‌من مخوان
 ای نظر، بی‌من مبین و ای روان، بی‌من مرو
 ۵ شب ز نور ماه روی خویش را ببیند سپید
 من شبم تو ماه من، بر آسمان بی‌من مرو
 خار، ایمن گشت ز آتش، در پناه لطفِ گل
 تو گلی من خار تو، در گلستان بی‌من مرو
 در خمِ چوگانت می‌تازم چو چشمت با منست
 همچنین در من نگر، بی‌من مران، بی‌من مرو
 چون حریف شاه باشی ای طرب! بی‌من منوش
 چون به بام شه روی، ای پاسبان! بی‌من مرو
 وای آن‌کس کـو درین ره بی‌نشانِ تو رود
 چون نشانِ من توی، ای بی‌نشان! بی‌من مرو
 ۱۰ وای آن‌کو اندرین ره می‌رود بی‌دانشی
 دانشِ راهم توی، ای راه‌دان! بی‌من مرو
 دیگرانت عشق می‌خوانند و من سلطان عشق
 ای تو بالاتر ز وهم این و آن، بی‌من مرو

ب ۴ - نظر: نگاه، چشم.

ب ۷ - چشمت با من است: به من نگاه می‌کنی، به من عنایت داری.

ب ۸ - حریف: هم‌پایه، ندیم.

ب ۹ - بی‌نشان: آن‌که نشانی از او نتوان یافت. «ای بی‌نشان محض، نشان از که جویمت؟».

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مَثْمَن محذوف»
با همه‌ی ردیف سنگین «بی‌من مرو» چون فعل نهی، در آخر نشسته است، جملات
اغلب طبق روال جمله‌بندی فارسی، بسیار روان و ساده شده است. فعل نهی «مرو» نیز از
جهت بلاغی، توسع معنی به شعر داده است.

من بیخود و تو بیخود، ما را که برد خانه؟
 من چند تو را گفتم، کم خور دو سه پیمانه؟
 در شهر یکی کس را هُشیار نمی بینم
 هر یک بَتر از دیگر، شوریده و دیوانه
 جانا به خرابات آ، تا لذتِ جان بینی
 جان را چه خوشی باشد، بی صحبت جانانه؟
 هر گوشه یکی مستی، دستی زبَر دستی
 وان ساقی هر هستی، با ساغر شاهانه
 تو وقف خراباتی، دخت می و خرجت می ۵
 زین وقف به هشیاران مَسپار یکی دانه
 ای لولی بربطزن، تو مستتری یا من؟
 ای پیش چو تو مستی، افسون من افسانه
 از خانه برون رفتم، مستیم به پیش آمد
 در هر نظرش مُضمَر، صد گلشن و کاشانه
 چون کشتی بی لنگر، کژ می شد و مژ می شد
 وز حسرت او مُرده، صد عاقل و فرزانه
 گفتم: «ز کجایی تو» تَسخُر زد و گفت: «ای جان!
 نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فَرغانه
 نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل ۱۰
 نیمیم لبِ دریا، نیمیم همه دُرَدانه
 گفتم که: «رفیقی کن با من، که منم خویش»
 گفتا که: «بشناسم من خویش ز بیگانه»
 من بی دل و دستارم، در خانه ی خَمّارم
 یک سینه سخن دارم، هین شرح دهم یا نه؟
 در حلقه ی لَنگانی، می باید لَنگیدن
 این پسند ننوشتی از خواجه ی غلیانه

سرمست چنان خوبی، کی کم بود از چوبی؟
برخاست فغان آخر از اُستُن حثّانه
شمس‌الحق تبریزی، از خلق چه پرهیزی؟
اکنون که درافگندی صد فتنه‌ی فتّانه

- ب ۲ - بیت حافظ نیز نظیر همین مفهوم را دارد:
- هرکه آمد به جهان، نقش خرابی دارد
در خرابات بگویند که هُشیار کجاست؟
- ب ۴ - ساقی هر هستی: آن که به هر وجودی، شراب می نوشاند.
- ب ۵ - وَقَف: مالی و ملکی را که برای خدا نگه می دارند و از خرید و فروش آن پرهیز می کنند. زین وقف: مقصود، خرابات است.
- ب ۶ - لولی بریطُزن: کولی تنبورنواز.
- افسون: وردی که برای جادوکردن کسی می خوانند، افسون من افسانه: وردهای من پوچ و بی حاصل.
- ب ۷ - مُضَمَّر: پوشیده، پنهان.
- کاشانه: خانه‌ی کوچک.
- ب ۸ - کثر مژشدن: تلوتلو خوردن.
- ب ۹ - تَسخُرزدن: نیشخندزدن و ریشخندکردن.
- فَرغانه: یکی از شهرهای خراسان بزرگ که در طرف شمالی خراسان واقع است. سیف‌الدین فرغانی از آن جاست.
- ترکستان، رمزی از جهان مادی و فرغانه، رمزی از عالم معنوی.
- ب ۱۱ - رفیقی کردن: همراهی کردن.
- ب ۱۲ - خانه‌ی حَمّار: میخانه.
- ب ۱۳ - ننوشتیدی: ننوشتیدی، گوش نکردی. منفی نیوشتیدن.
- عُلیانه: بلندپایه (مرحوم فروزانفر - شفیع‌ی کدکنی)
- ب ۱۴ - اُستُن حثّانه: (ر.ک: غزل)
- ب ۱۵ - فتّانه: فتنه‌انگیزانه.

وزن غزل: مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن «بحر هزج مثنی‌اخر»



ای دو چشم‌ت جادوان را، نکته‌ها آموخته
 جان‌ها را شیوه‌های جانفزا آموخته
 هرچه در عالم دری بسته‌ست مفتاحش توی
 عشق، شاگرد توست و درگشا آموخته
 از برای صوفیان صاف، بزم آراسته
 وانگهانی صوفیان را اَلْضَّلا آموخته
 وز میان صوفیان، آن صوفی محبوب را
 سِرِّ معشوقی مطلق در خَلا آموخته
 ۵ وان دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته
 سِرِّ سِرِّ عاشقانش در بلا آموخته
 عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر، بی‌نیاز
 این اجابت یافته، وان خود دعا آموخته
 پیش آب لطف او بین، آتشی زانو زده
 همچو افلاطونِ حکمت، صد دوا آموخته
 با دعا و با اجابت نقب کرده نیمشب
 سوی عیاران رند و صد دعا آموخته
 پُرجفایانی که ایشان با همه کافر دلی
 مر وفا را گوش مالیده، وفا آموخته
 ۱۰ زخم و آتش‌های پنهانی است اندر چشمشان
 کَاهَنان را همچو آیینه صفا آموخته
 جمله ایشان بندگانِ شمس تبریزی شده
 در تجلی‌های او نورِ لقا آموخته

ب ۲ - مفتاح: کلید.

- درگشا آموخته: شیوه‌ی درگشایی را آموخته است.

ب ۳ - صوفیان صاف: پشمینه‌پوشان صاف‌دل و باصفا.

ب ۴ - خَلا: ضد مَلا، پنهان، پنهانی.

ب ۶ - إجابت: جواب گفتن. مفهوم مصراع را مولوی در بیتى از مثنوى آورده است:

هم دُعا از تو، اجابت هم ز تو

ایمنى از تو، مهابت هم ز تو

ب ۷ - افلاطونِ حُکم: فرمان استوار افلاطون مانند تو. با توجه به کلمه‌ی «دوا» مولوی، از

افلاطون، طبیب کامل را اراده کرده است. در مثنوى نیز همین معنى را اراده کرده

است:

شادباش، ای عشقِ خوش‌سودای ما ای طبیب جمله علّت‌های ما

ای دواى نَخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

ب ۸ - نقب‌کردن: نقب‌زدن. معمولاً عیاران برای دستبرد به خزانه‌ها، نقب می‌زدند.

— دَعا: حيله‌گرى. مکر.

ب ۹ - کافرِ دلی: سیاه‌دلی. با توجه به بیت سنایی غزنوی:

مُردگی، کفر و زندگی، دین است

هرچه گویند مغز آن، این است

و مرگ، سیاهی است.

— گوش‌مالیدن: تنبيه کردن.

ب ۱۰ - در گذشته آینه‌ها را از آهن می‌ساختند و آن را صیقلی می‌دادند.

ب ۱۱ - نورِ لقا: پرتو جمال و چهره.

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن «بحر رمل مثنى محذوف (مقصور)»

پیغام زاهدان را! کامد بالای توبه
با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه؟
هم زُهد بر شکسته، هم توبه، توبه کرده
چون هست عاشقان را کاری و رای توبه
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی
چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
شرط است بی‌قراری، با آهوی تناری
تُرک خطا چو آمد، ای بس خطای توبه!
در صید چون درآید، بس جان که او رُباید ۵
یک تیر غمزه‌ی او صد خونبهای توبه
چون هر سحر خیالش، بر عاشقان بتازد
گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
از بادیه‌ی لب او، مخمور گشت جان‌ها
وان چشم پُر خمارش داده سزای توبه
تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی
خُسنت خراب کرده بام و سرای توبه
ای توبه برگشاده بی‌شمس. حق تبریز
روزی که ره نماید، ای وا، وای توبه

- ب ۱ - پیغام زاهدان را: به زاهدان پیام دهید.
- بالای توبه: آن که آفتی برای توبه است. توبه‌شکن.
ب ۲ - وراء: از اضداد است. پیش و پشت.
ب ۳ - سر بریدن شمع: معمولاً وقتی شمع، در اثر سوختن، شعله‌اش کم می‌شد و به اصطلاح «کسیده» می‌شد، با گاز سر او را قطع می‌کردند. به همین جهت حافظ، شمع را «شوخ سر بُریده» گفته است.
ب ۴ - آهوی تناری: آهوی مُشک.
- تُرک خطا: زیباروی ختایی.

ب ۶ - توتیا: سُرمه‌ی گرد.

ب ۹ - توبه برگشاده: توبه شکسته.

وزن غزل: مفعولُ فاعلاتن مفعول فاعلاتن «بحر مضارع مثنیٰ اُخرب»
در عالم عرفان، توبه، دلیل هوشیاری و صحو است، بنابراین، اهلِ سُکر، همیشه از
توبه، توبه می‌کنند. به قول حافظ:

من رند و عاشق، در موسمِ گل

آن‌گاه توبه! استغفرالله



باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
 وز غم فردا و دی، هیچ به یادم مده
 باده از آن خمّ مه، پُر کن و پیشم بنه
 گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
 چون گذرد می ز سر، گویم: «ای خوش‌پسر
 باده نخواهم دگر، مست فتادم، مده»
 چاکر خنده‌ی توام، کُشته‌ی زنده‌ی توام
 گر نه که بنده‌ی توام، باده‌ی شادم مده
 ۵ فتنه به شهر توام، کُشته‌ی قهر توام
 گر نه که بهر توام، هیچ مرادم مده
 صدقه از آن لعلِ کان، بخش برین پُریان
 ور ز برای تو جان صدقه ندادم، مده
 از سرِ کین درگذر، بوسه ده ای لب‌شکر
 بر سر، هر خاکِ سر، گر ننهادم مده
 هرکه دوم بار زاد، عشق بدو داد داد
 صد زه، از صدق و داد، گر بترادم، مده
 شمس حق نیکنام! شد تبریزت مقام
 گر نشکستم تمام، هیچ تو دادم مده

ب ۱ - عشوه دادن: فریب دادن.

ب ۲ - خمّ مه: خم بزرگ.

— گر نگشایم گره: اگر گره از ابرویم نگشایم.

— چون گذرد می ز سر: وقتی که باده به سرم تاخت، وقتی که مست و خراب شدم.

ب ۶ - پُریان: آن که بسیار زیان دیده است.

ب ۷ - لب‌شکر: شکر لب. شیرین سخن.

وزن غزل: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن «بحر رجز مثنی مطوی مخبون»

۱۰۵



ساقی جان! غیر آن، رطل گرانم مده
 زان که بدادی نخست، هیچ جز آنم مده
 شهره نگارم ز تو، عیش و قرارم ز تو
 جان بهارم ز تو، رسم خزانم مده
 جان چو تویی بی شکی، پیش تو جان، جانکی
 باش مرا ای یکی! هر دو جهانم مده
 پردگی و فاش تو، آفت آباش تو
 جان رهی باش تو، جان و روانم مده
 دوش بدادی مرا، از کف خود باده را ۵
 چون که چنینم درآ، جز که چنانم مده
 غیر شرابی چو زر، ای صنم سیمبر
 هیچ ندانم دگر، زان که بدانم مده
 نیست شدم در چمن، قفل بران در بزن
 هر کی بپرسد ز من، هیچ نشانم مده
 شیر پراکنده ام، زخم تو را بنده ام
 بی تو اگر زنده ام جز به سگانم مده
 زان مه چون اخترم، زان گل، تازه و ترم
 بی همگان خوش ترم، با همگانم مده
 خسرو تبریزیان شمس حق روحیان ۱۰
 پُر شده از تو دهان، زخم زبانم مده

ب ۲ - جان بهار: روح بهار.

ب ۳ - جانکی: جان کوچک و بی ارزش.

- باش مرا: فقط از آن من باش.

ب ۴ - رهی: غلام و برده.

ب ۷ - نشانم مده: نشانی مرا به او مده.

ب ۸ - پراکنده: آشفته.

ب ۱۰ - روحیان: روحانیان، فرشتگان.

— زخم زبانم مده: نیش زبان مزن. سرزنش مکن.

وزن غزل: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن «بحر رجز مثنی مطوی مخبون»

۱۰۶

هم نظری، هم خبری، هم قمران را قمری
 هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
 هم سوی دولت دَرَجی، هم غم ما را فَرَجی
 هم قدحی، هم فرحی، هم شب ما را سحری
 هم گُلِ سرخ و سمنی، در دل گُلِ طعنه زنی
 سوی فلک حمله کنی، زُهره و مَه را ببری
 چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی
 چند گدا رنَدِ شکر تا تو بدو درنگری
 چند جنون کرد خرد، در هوس سلسله‌ای
 چند صفت گشت دلم تا تو بدو برگذری
 آن قدحِ شاده بده، دَم مده و باده بده
 هین که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری
 گر به خراباتِ بتان هر طرفی لاله‌رُخی است
 لاله‌رُخا، تو ز یکی لاله‌سستانِ دگری
 هم تو جنون را مددی، هم تو جمالِ خردی
 تیرِ بلا از تو رسد، هم تو بلا را سپری
 چون که صلاح دل و دین، مجلسِ دل را شد امین
 مادرِ دولت بکُند دخترِ جان را پدری

ب ۲ - دَرَج: نردبان، پله.

- فَرَج: گشایش.

- فَرَح: شادی.

ب ۵ - عقل، چه دیوانگی‌ها کرد، در آرزوی این که به زنجیر بیفتد.

ب ۶ - قدحِ شاده: پیمانه‌ی شادی.

— دَم دادن: افسون خواندن، فریب دادن.

ب ۷ - خراباتِ بُتان: میخانه‌ی زیبارویان.

ب ۹ - پدری کردن: سرپرستی کردن.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنی مطوی»



تو نه چُنانی که منم، من نه چنانم که تویی
 تو نه برآنی که منم، من نه برآنم که تویی
 من همه در حُکمِ توام، تو همه در خونِ منی
 گر مه و خورشید شوم، من کم از آنم که تویی
 با همه ای زشکِ پری، چون سوی من برگذری
 باش چنین، تیز مَران! تا که بدانم که تویی
 دوش گذشتی ز درم، بوی بُردم ز تو من
 کرد خبر گوشِ مرا، جان و روانم که تویی
 چون همه جان روید و دل، همچو گیا، خاکِ درت ۵
 جان و دلی را چه محل؟ ای دل و جانم که تویی!
 ای نظرت ناظرِ ما، ای چو خرد حاضرِ ما
 لیک مرا زهره کجا؟ تا بجهانم که تویی
 چون تو مرا گوش‌کشان بردی از آن‌جا که منم
 بر سر آن مَنظره‌ها هم بنشانم که تویی
 مستم و تو مست ز من، سهو و خطا جَست ز من
 من نرسم، لیک بدان هم تو رسانم که تویی
 زین همه خاموش کنم، صبر و صَبِر نوش کنم
 عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

ب ۲ - در خون کسی بودن: قصدِ کشتن او را داشتن.

ب ۴ - بوی بُردن: خبر شدن.

ب ۶ - زهره: جرأت.

ب ۷ - منظره: چشم‌انداز، بالکن قصر و خانه.

ب ۹ - صبر: گیاهی تلخ، مشهور به صبر زرد.

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن مفتعلن «بحر رجز مثنی مطوی»



کجایید ای شهیدانِ خدایی؟ با لاجویانِ دشتِ کربلایی
 کجایید ای سبک‌روحانِ عاشق؟ پرنده‌تر ز مرغانِ هوایی
 کجایید ای شهانِ آسمانی؟ بدانسته فلک را درگشایی
 کجایید ای ز جان و جا رهیده؟ کسی مر عقل را گوید: «کجایی»؟!
 کجایید ای در زندان شکسته؟ بداده و امداران را رهایی
 کجایید ای در مخزن گشاده؟ کجایید، ای نوای بی‌نوایی؟
 در آن بحرید کین عالم، کفِ اوست زمانی بیش دارید آشنایی
 کفِ دریاست صورتهای عالم ز کف بگذر، اگر اهل صفایی
 دلم کف کرد کین نقش سخن شد بهل نقش و به دل رَو گر ز مایی
 ۵
 ۱۰. برآ ای شمس تبریزی ز مشرق
 که اصلِ اصلِ هر ضیایی

ب ۲ - سبک‌روح: تیزرو.

ب ۳ - بدانسته...: راه‌گشودن در آسمان را شناخته‌اید.

ب ۴ - زندان: مقصود زندان تن و دنیا است. که «الدُّنْیا سجنُ المؤمن».

- و امداران: قرض‌داران. شاید اشاره به آیه‌ی شریفه: «مَنْ قَضَى نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ».

ب ۷ - معتقد بودند که در اول، خداوند گوهری آفرید، به هیبت در آن نگریست، آن گوهر آب شد، دریای اعظم از آن پدیدار شد، از کف این دریا، دنیا آفریده شد و از بخار آن، آسمان.

ب ۱۰ - ضیاء: نور.

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل (فعولن) «بحر هزج مسدس مقصور (محذوف)»
 غزلی بسیار زیبا و دلنشین و عاطفی، درباره‌ی شهیدان راه خدا و کربلائیانی که به دنبال بلایند و بلای او را بر جان خریده‌اند، زیرا که به کمال عشق الهی رسیده‌اند.



<p>تدبیر خلاص ما تو دانی وز سینه جدا مشو، که جانی می‌نالد جانِ من نهانی از لطف، توّم همی‌کشانی هرچند قلندر جهانی ترسم که تو کم‌زنی، بمانی درپوش نشانِ بی‌نشانی گر عاشقِ تیرِ آن کمانی گفتم که: «مپرس ازین معانی آن‌گه که بخواندت، بخوانی» دل را چو زنان چه می‌طپانی؟ گشته رخِ سرخ، زعفرانی در هر نفسم دمِ خزانی از جورِ خزان همی رهانی در گفت و شنود تَرجمانی با سرّ قدیم هم‌زمانی در مرگ، حیاتِ جاودانی بر بامِ دماغ، پاسبانی این پنج چراغ می‌ستانی مخموری و سحر و دلستانی اندیشه و فکر و خُرده‌دانی مردی و نری و پهلوانی «جان باز! چو طالبِ عیانی»</p>	<p>ای وصل تو آبِ زندگانی از دیده برون مشو، که نوری آن دم که نهان شوی ز چشمم من خود چه کسم که وصل جویم؟ ای دل، تو مرو سویی خرابات کان‌جا همه پاکباز باشند ور زان‌که روی مرو تو با خویش مانند سپهر می‌پوش سینه پرسید یکی که عاشقی چیست؟ آن‌گه که چو من شوی ببینی مردانه درآ، چو شیرمردی ای از رخِ گلرخانِ غیبت ای از هوس بهار خُسنت ای آن‌که تو باغ و بوستان را ای داده تو گوشت‌پاره‌ای را ای داده زبانِ انبیا را ای داده روانِ اولیا را ای داده تو عقلِ بدگمان را ای آن‌که تو هر شبی ز خلقان ای داده تو چشمِ گلرخان را ای داده دو قطره خونِ دل را ای داده تو عشق را به قدرت این بود نصیحتِ «سنایی»</p>
--	---

شمس تبریز، نور محضی

زیرا که چراغ آسمانی

ب ۱- آبِ زندگانی: آبِ حیات، آبِ اسکندر، آبِ خضر. چشمه‌ی آبی در ظلمات، که

می‌پنداشتند هر که از آن بنوشد، عمر جاودان می‌یابد. از این آب، حضرت خضر (ع) - که به همراه اسکندر به ظلمات رفته بود - نوشید و عمر جاودانه یافت:

سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار

حافظ

ب ۴ - تو مرا به سوی خود جذب می‌کنی.
ب ۵ - قلندر: قلندری، قلندر نشین، طایفه‌ای از صوفیه‌ی ملامتی که پشت پا به هستی و دنیا و ظواهر دنیا زده‌اند، به این امید که آخرت را آباد کنند و برای این که مورد توجه قرار بگیرند، موهای روی و ابرو و سیل را می‌تراشند. به آنها، جَوَلقی یعنی جوال‌پوش نیز می‌گفتند:

جَوَلقیی سر برهنه می‌گذشت
با سر بی‌مو چو پشت طاس و طشت

و حافظ گفته:

نه هر کسی که کُله کُز نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

ب ۶ - پاکباز: آن که همه چیز خود را باخته است، به قول مولوی:
خُنک آن قماربازی که بباخت هر چه بودش
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

- کم‌زن: آن که در قمار، داو را بر اندک پولی می‌کشد.

ب ۸ - مانند بیت سعدی است:

بروای سپر ز پیشم، که به جان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که، که می‌زند به تیرم؟

ب ۱۱ - دل‌طپاندن: دل‌تپاندن، دل‌لرزاندن، ترسیدن.

ب ۱۵ - گوشت‌پاره: مقصود دل است.

- تَرْجُمان: معرَبِ تَرْزُنان، از زبانی به زبان دیگر درآوردن. نیز (ر.ک: غزل)

ب ۱۶ - سرِ قدیم: اسرار ازلی.

- ب ۱۸ - بامِ دماغ: بالای مغز.
ب ۱۹ - پنج چراغ: مقصود، دو چشم و دو گوش و دهان است.
ب ۲۱ - خُرده دانی: نکته سنجی.
ب ۲۳ - عیان: دیدار، آنچه که به چشم می آید. مصراع، تضمین از شعر سنایی است.
ب ۲۴ - چراغ آسمان: خورشید، شمس.

وزن غزل: مفعولُ مفاعِلن فعولن «بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف»

گفتی: «شکار گیرم» رفتی شکار گشتی
 گفتی: «قرار یابیم»، خود بی قرار گشتی
 حضرت چرا نخوانم؟ کآب حیات خوردی
 پیشت چرا نمیرم؟ چون یار یار گشتی
 گردت چرا نگردم چون خانه‌ی خدایی
 پایت چرا نبوسم، چون پایدار گشتی
 جامت چرا ننوشم؟ چون ساقی وجودی
 نُقلت چرا نچینم؟ چون قند یار گشتی
 ۵ فاروق چون نباشی؟ چون از فراق رستی؟
 صدیق چون نباشی، چون یار غار گشتی؟
 اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی
 اکنون شگرف و زَفَتی، کز غم نزار گشتی
 هم گلشنش بدیدی، صدگونه گُل بچیدی
 هم سُنبلش بسودی، هم لاله‌زار گشتی
 ای چشمش، اَللهُ اَللهُ، خود خفته می‌زدی رَه
 اکنون نَعُوذُ بِاللّهِ، چون پُرخُمار گشتی
 آن‌گه فقیر بودی، بس خرّقه‌ها ربودی
 پس وای بر فقیران، چون ذوالفقار گشتی
 ۱۰ هین بیخِ مرگ برکن! زیرا که نفخِ صُوری
 گردن بزن خزان را، چون نوبهار گشتی
 از رستخیز، ایمن، چون رستخیزِ نقدی
 هم از حساب رستی، چون بی‌شمار گشتی
 از نان شدی تو فارغ، چون ماهیان دریا
 وز آب، فارغی هم، چون سُوسمار گشتی
 ای جانِ چون فرشته، از نورِ حق سرشته
 هم ز اختیار رسته، نک اختیار گشتی

- از کامِ نفسِ حسی، روزی دو سه بُریدی
هم دوستِ کامی اکنون، هم کامیار گشتی
۱۵ غم را شکار بودی، بی‌کردگار بودی
چون کردگار گشتی! با کردگار گشتی
گر خونِ خلقِ ریزی، ور با فلک ستیزی
عُذرتِ عِذار خواهد، چون گُل‌عذار گشتی
نِازتِ رسد، ازیرا زیبا و نازنینی
کبرت رسد، همی زان چون از کِبار گشتی
باش از دُرِ معانی، در حلقه‌ی خموشان
در گوش‌ها اگرچه، چون گوشوار گشتی
- ب ۲ - خَضْرُ: خَضِر. نام اصلی او مشخص نیست، در بعضی از مآخذ، نام او را «الْیَسَع» نوشته‌اند و به این جهت او را خضر می‌نامند که به هرجا گام می‌نهد از زیر پایش سبزه می‌روید. با اسکندر به طلبِ آبِ زندگی رفت، چشمه را یافت، از آن خورد و عمرِ ابد یافت.
- ب ۳ - خانه‌ی خدا: کعبه، که به دور آن طواف می‌کنند.
- ب ۴ - نُقْل: میوه‌های کوچکی که با شراب می‌خورند.
- قن‌دبار: شکرریز. شیرین.
- ب ۵ - فاروق: فرق‌گذارنده‌ی بین حق و باطل. لقب عمر بن خطاب.
- صَدِیق: بسیار تصدیق‌کننده. لقب ابوبکر بن ابی قُحافه.
- یارِ غار: دوست یکرنگ. «ثَانِیْ اِثْنِیْنِ اِذْ هُمَا فِی الْغَارِ».
- ب ۸ - زَفَت: درشت، خشن.
- اَللّٰهُ اَللّٰهُ: صوت تحسین است.
- نَعُوْذُ بِاللّٰهِ: پناه می‌بریم به خدا.
- پُر خمار: خمارآلود، مخمور.
- ب ۹ - خِرَقه: دلق، لباس پشمینه‌ی وصله‌داری که معمولاً صوفیان به تن می‌کنند.
- ذوالفقار: مجازاً، هر شمشیر تیز و بُرّان.
- ب ۱۰ - نفخِ صور: دمیدن در شیپور. اسرافیل، در صبحِ قیامت در شیپور خود می‌دمد و تمامی مردگان از خوابِ مرگ برمی‌خیزند.

- ب ۱۱ - رستخیز: قیامت. رستخیز نقدی: یعنی خود تو، در حال قیامت هستی.
- بی‌شمارگشتن: از حساب و سؤال و جواب رستن.
- ب ۱۲ - سوسمار: در این جا، سمندر است.
- ب ۱۴ - دوستکام: آن که نیکبخت است و به کام دلِ دوستان.
- ب ۱۶ - عذرت عذار خواهد: عذرت صورت پذیرش دارد، عذرت پذیرفته است.
- ب ۱۷ - نازت رسد: ناز به تو می‌برازد. تو شایسته‌ی نازی.
- کِبار: بزرگان. ج کبیر.
- ب ۱۸ - حلقه‌ی خموشان: جمع خاموشان.

وزن غزل: مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلاتن «بحر مضارع مثنیٰ اخرب»



جان و جهان! دوش کجا بوده‌ای؟ نی، غَلَطَم، در دلِ ما بوده‌ای
 آه، که من دوش چه‌سان بوده‌ام؟ آه! که تو دوش که را بوده‌ای؟
 رشک بَرَم، کاش قبا بودمی چون که در آغوش قبا بوده‌ای
 زهره ندارم که بگویم تو را: «بی‌من بیچاره کجا بوده‌ای؟»
 ۵ رنگِ رُخ خوب تو، آخر گواست در حرمِ لطف خدا بوده‌ای
 آینه‌ای، رنگِ تو عکس کسی است
 تو ز همه رنگ جدا بوده‌ای

ب ۱ - جان و جهان! : خطاب است، یعنی ای کسی که چون جان من و دنیای منی!
 - غَلَطَم : اشتباه می‌کنم. حافظ می‌سراید:
 دی می‌شد و گفتم: صنما! عهد به‌جای آر
 گفتا: غلطی خواجه! درین عهد، وفا نیست
 دیوان حافظ (شاهد از آقای دکتر شفیعی)

ب ۲ - که را بوده‌ای؟ : از آن که بوده‌ای؟
 ب ۳ - رَشک : غیرت. قوّه‌ای است در وجود انسان که نمی‌تواند غیری را با محبوبش
 ببیند.

در نمازی و رَشک می‌کُشدم با وجودی که با خدای منی!
 - قبا: لباسِ بزرگان، که معمولاً پیش‌باز بوده است. کلاه و قبا، علامت بزرگی
 بوده است. خاقانی گوید:
 چو باز، ار چه سر کوچکم، دل بزرگم نخواهم کُله، وز قبا می‌گریزم

ب ۴ - زهره: جرأت.
 ب ۶ - جمال تو: چون آینه‌ای است که زیبایی آن، عکسِ جمالِ کسِ دیگر است. (پرتو
 جمال الهی از آینه‌ی جمال تو جلوه‌گر است.)

وزن غزل: مفتعلن مفتعلن فاعلن «بخر سریع مسدس مطوی مکشوف»

۱۱۲
▽

ای بُرده اختیارم، تو اختیارِ مایی
 من شاخِ زعفرانم، تو لاله‌زارِ مایی
 گفتم: «غمت مرا کشت» گفتا: «چه زهره دارد؟
 غم این‌قدر نداند کآخر تو یارِ مایی؟»
 من باغ و بوستانم، سوزیده‌ی خزانم
 باغ مرا بخندان، کآخر بهارِ مایی
 گفتا: «تو چنگِ مایی، وندر تُرنگِ مایی
 پس چیست زاری تو، چون در کنارِ مایی؟»
 گفتم: «ز هر خیالی، دردسرس‌ت ما را»
 گفتا: «ببرُ سرش را، تو ذوالفقارِ مایی»
 سر را گرفته بودم، یعنی که در خُمارم
 گفت: «ارچه در خماری، نی در خماری مایی؟»
 گفتم: «چو چرخِ گردان، وَاَلله که بی‌قرارم»
 گفت: «ارچه بی‌قراری، نی بی‌قرارِ مایی؟»
 شکرلبش بگفتم، لب را گزید، یعنی:
 آن راز را نِهان کن، چون رازدارِ مایی
 ای بلبل سحرگه! ما را بپرس گه‌گه
 آخر تو هم غریبی، هم از دیارِ مایی
 تو مرغِ آسمانی، نی مرغِ خاکدانی
 تو صید آن جهانی، وز مرغزارِ مایی
 از خویش نیست گشته، وز دوست هست گشته
 تو نورِ کردگاری، یا کردگارِ مایی
 از آب و گل بزادی، در آتشی فتادی
 سود و زیان یکی دان، چون در قمارِ مایی

۵

۱۰

این جا دوی نگنجد، این ما و تو چه باشد؟
این هر دو را یکی دان، چون در شمار مایی
خاموش کن که دارد، هر نکته‌ی تو جانی
مسپار جان به هر کس، چون جانشپار مایی

ب ۱ - اختیار مایی: تو برگزیده‌ی مایی.
- شاخ زعفران: رمزی از زردی چهره. همان‌گونه که لاله‌زار، رمزی از سرخی
چهره است.
ب ۳ - سوزیده: سوخته شده.
- بخندان: شکوفا و شاداب کن.
ب ۴ - تَرَنگ: صدایی که از زو کمان یا سیمِ تار برمی‌خیزد.
ب ۶ - خُمَار: حالت سستی و سردردی که بعد از پریدن نشئه شراب به می‌خوارگان
دست می‌دهد. که:

«شَبِ شراب نیرزد به بامدادِ خمار»

ب ۱۰ - مرغ خاکدان: مرغ زمینی، ماکیان.
ب ۱۲ - آب و گل: وجود مادی انسان، در مثنوی می‌فرماید:
آب را و خاک را برهم زدی
تا از آن نقش تن آدم زدی

ب ۱۳ - دُوی: دوگانگی، ثنویت. ما و تویی که:
این ما و منی، نتیجه‌ی بیگانگی بود
صد دل به یکدگر چو شود آشنا، یکی است

صائب

- در شمار ما: در حساب ما. جزو ما.
ب ۱۴ - جانشپار: آن که جان می‌سپارد. جانشپار مایی: جان در راه ما می‌دهی.

وزن غزل: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن «بحر مضارع مثنیٰ اُخرب»



بیا بیا که شدم در غمِ تو سودایی
 درآ درآ که به جان آمدم ز تنهایی
 عجب! عجب! که برون آمدی به پرسش من
 ببین، ببین! که چه بی طاقتم ز شیدایی
 بده بده! که چه آورده‌ای به تحفه مرا؟
 بنه بنه، بنشین، تا دمی برآسایی
 مرو مرو! چه سبب زود زود می‌بروی؟
 بگو بگو که: «چرا دیر دیر می‌آیی؟»
 ۵ نفس نفس زده‌ام ناله‌ها ز فرقتِ تو
 زمان زمان شده‌ام بی‌خ تو سودایی
 مجو مجو پس ازین، زینهار! راه جفا
 مکن مکن که کشد کارِ ما به رسوایی
 برو برو، که چه کژ می‌روی به شیوه‌گری
 بیا بیا که چه خوش می‌خمی به رعنائی

ب ۱ - سودایی: دیوانه. مولوی می‌گوید:

از سبب‌سوزیش، من سوداییم
 در خیالاتش چو سوفسطاییم

ب ۲ - شیدایی: آشفته‌گی. دیوانگی.

ب ۵ - فرقت: جدایی. هجران.

ب ۷ - شیوه‌گری: ترفندسازی، عشوهِ‌گری.

— می‌خمی: خمیده می‌شوی، کج و راست می‌شوی.

— رعنائی: مجازاً، زیبایی.

وزن غزل: مفاعِلن مفاعِلن فعْلُن «بحر مجتث مثنیّه مخبون اصلم»



تماشا مرو، نک تماشا تویی
 چه این جا روی و چه آن جا روی
 به فردا میفکن، فراق و وصال
 تو گویی گرفتارِ هجرم مگر
 ۵ ز آدم بسزایید حوّا و گفت
 ز نخلی بسزایید خرما و گفت
 تو مجنون و لیلی بیرون مباش
 تو درمانِ غمها ز بیرون مجو
 اگر مه سیه شد همو صیقل است
 ۱۰ وگر مه سیه شد، برو تو ملرز
 ز هر زحمت افزا، فزایش مجو
 چو جمعی، تو از جمعها فارغی
 یکی برگشا پَر با فَرِ خویش
 چو دردِ سرت نیست سر را میند
 ۱۵ اگر عالمی منکر ما شود
 مرو زیر و ما را ز بالا مگیر
 من و ما رها کن، ز خواری مترس
 بشوُ رو و سیمای خود درنگر
 غلط، یوسفی تو و یعقوب نیز
 ۲۰ گمان میبری، وین یقین و گمان
 ازین ساحل آب و گل درگذر
 ازین چاهِ هستی چو یوسف برآ
 که بستان و ریحان و صحرا تویی
 جهان و نهان و هُویدا تویی
 که مقصود ازین جا و آن جا تویی
 که سرخیل امروز و فردا تویی
 که واصلِ تویی، هجر گیرا تویی
 که: «آدم تو بودی و حوّا تویی»
 که: «هم دَخل و هم نخلِ خرما تویی»
 که رامین تویی، ویس. رعنا تویی
 که پازهر و درمانِ غمها تویی
 تو صیقل کنی خود مه ما تویی
 که مه را خطر نیست، ترسا تویی
 که هم روح و هم راحتافزا تویی
 که با جمع و بی جمع و تنها تویی
 که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی
 که سرفتنه‌ی روزِ غوغا تویی
 غمی نیست ما را، که ما را تویی
 به پستی بُمشین، که بالا تویی
 که با ما تویی شاه و بی ما تویی
 که آن یوسفِ خوبسیما تویی
 مترس و بگو هم زلیخا تویی
 گمان می‌برم من که مانا تویی
 به گوهر سفر کن، که دریا تویی
 که بُستان و ریحان و صحرا تویی
 اگر تا قیامت بگویم ز تو
 به پایان نیاید، سر و پا تویی

ب ۱- نک: از اصوات است مانند اینک و آنک.

ب ۳- سرخیل: پیشرو گروه. راهبر، قلاووز.

ب ۴ - واصل: آن‌که به حق رسیده است.

— هجر گیرا: آن‌که هجر و دوری را گرفته و نابود می‌کند.

ب ۵ - ز آدم...: طبق یک روایت، حوا از دنده‌ی چپ آدم به وجود آمده است.

ب ۷ - ویس رعنا: ویس زیبا و نازنین. در کتاب ویس و رامین، ویس معشوق است و

رامین، عاشق. این دو، چون لیلی و مجنون، از عشاق نامدارند.

مولوی می‌گوید: عاشق و معشوق تو هستی، جمال زیبای دوست، در آینه‌ی

جمال لیلی تجلی می‌کند و زیبا می‌نماید. هم او، شوری به دل مجنون می‌اندازد و

او را عاشق می‌کند. بنابراین او هم عاشق است و هم معشوق:

عاشقِ کُلّ است و خود کُلّ است او

عاشق خویش است و عشقِ خویش جو

ب ۹ - مه سیه شد: ماه گرفت، خسوف شد.

— صیقل: جلادهنده، صاف‌کننده.

ب ۱۰ - خطر: ارزش و اهمیت.

— ترسا: ترسنده، ترس‌دهنده.

ب ۱۱ - زحمت‌افزا: مزاحم.

— فزایش: افزایش، برتری و افزودگی.

ب ۱۴ - نظیر مثل: سری را که درد نمی‌کند، دستمال میند.

— سرفتنه: سر غوغا، رهبر فتنه‌جویان.

ب ۱۹ - غلط: اشتباه، اشتباه گفتم.

ب ۲۰ - مانا: همانا.

ب ۲۱ - گوهر: اصل، ذات، روح. ایهام دارد.

وزن غزل: فعولن فعولن فعولن فَعْل «بحر متقارب مثنی محذوف (مقصور)»

منابع و مأخذ

- ۱ - احادیث مثنوی، فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۳۴.
- ۲ - اسرارنامه، عطار نیشابوری، سید صادق گوهرین، صفی‌علیشاه، تهران، ۱۳۳۸.
- ۳ - برهان قاطع، محمد بن خلف تبریزی متخلص به برهان، دکتر معین، چاپ دوم، ابن‌سینا، ۱۳۴۲.
- ۴ - دیوان حافظ شیرازی، به خط عباس منظوری، چاپ سیزدهم، اقبال، تهران، ۱۳۷۴.
- ۵ - دیوان سنایی غزنوی، ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی، مدرّس رضوی، انتشارات سینا، تهران، بی‌تا.
- ۶ - دیوان عطار، عطار نیشابوری، تقی‌تفصّلی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۵.

- ۷- شرح گزیده منطق الطیر یا مقامات طیور، رضا اشرف‌زاده، انتشارات اساطیر، تهران، چاپ دوم، ۱۳۷۵.
- ۸- فرهنگ اصطلاحات و تعریفات نفایس‌الفنون، بهروز ثروتیان، انتشارات دانشگاه تبریز، تبریز، ۱۳۵۲.
- ۹- فرهنگ جهانگیری، میر جمال‌الدین حسین بن فخرالدین حسن انجو شیرازی، رحیم عقیفی، دانشگاه مشهد، مشهد، ۱۳۵۱.
- ۱۰- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۳.
- ۱۱- فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، سید جعفر سجادی، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۵۰.
- ۱۲- فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری، رضا اشرف‌زاده، آستان قدس رضوی، چاپ سوم، مشهد، ۱۳۷۳.
- ۱۳- قصص الانبیاء، ابواسحق نیشابوری، حبیب یغمایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۹.
- ۱۴- کلیات شمس یا دیوان کبیر، جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، فروزانفر، چاپ دوم، امیرکبیر، تهران، ۲۵۳۵ (۱۳۵۵).
- ۱۵- گزیده غزلیات شمس تبریزی، شفیع کدکنی، کتاب‌های جیبی، تهران، ۱۳۵۲.
- ۱۶- مثنوی، جلال‌الدین محمد بلخی، استعلامی، کتابفروشی زوار، تهران، ۱۳۶۰.
- ۱۷- منطق الطیر، «مقامات طیور»، شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری، سید صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۸.